

هوس مهیا بود ، رقاصه‌ای که وظیفه‌اش ربودن دلها بود پیراهن کشمیری موج‌دار را بنحوی باندام خود پوشانده بود که برهنه جلوه می‌کرد . حریر بدن نماوشغاف درستی ، و ابریشم رنگ برنگ درسمت دیگر ، دست‌بکار پنهان نمودن و یا بر ملا ساختن پستی و بلندیهای دل‌انگیز و اسرارآمیز اندام آنها بود . پاهای کوچک و ظریف ، صحبت از عشق مینمودند ، و دهانهای تروتازه و سرخ‌قام سکوتی شادی بخش به مجلس ارائه میدادند دخترکان نازک اندام ، و باکره‌های قلابی ، درحالیکه از موی سر و زلفشان ، توهم عصمت دست میداد ، مانند رؤیاها که بادمیدن نفس ناپدید شوند ، جلوه‌گری داشتند . سپس نوبت به وجاهت اشرافانه میرسید ، که با نگاههای پراز غرور و بی‌اعتنا ، نگاه‌هایی که به رنگ پوست نفوذ میکرد ، با اندام‌هایی ظریف ، و ملیح ، سر به پائین داشتند ، گوئی هنوز انتظار یک سلطانی رامی بردند که آنها را به بوغ حمایت خود بکشد . دختر انگلیسی سفید پوست و محجوب ، با قیافه ملکوتی که گوئی از لابلای ابرهای آسمانها بزیر آمده بود ، حالت فرشته‌غم‌گین را داشت که دچار ندامت جنایت شده و پابفرار گذاشته باشد . زن پارسی که علی‌رغم آرایشی که بخود داده بود بازیر کی‌خاص و زیبائی خیره‌کننده‌اش به اراده ضعیف و هولناک که خاصه زیبارویان است ، مبتلا بود و با حالات متضاد از نرمی و سختی ، چون ربه‌النوع بدون قلب و احساس آشنا به رموز دلبری و پر کردن گنج هوس و تقلید زبان دلها مهارتی بسزاداشت در این مجمع بنیان‌کن غرور افشانی میکرد : زنان ایتالیائی با آرایش ظاهری و حقی‌شناس به لحظاتی که لذات مافوق تصور را برای آنها مهیا میکنند . زنان فر به نورماندی با اندام اشتها نگیز

۱- نورماندی ایالتی است در شمال فرانسه

و زنان مناطق گرمسیری باموهای سیاه و چشمهای درشت خود مجموعه کاملی را تشکیل میدادند . گوئی زیبارویان کاخ (۲) و رسای بدعوت لیل لبیک (۳) گفته اند و از صبح آن روز هر چه دلربائی در خود سراغ داشتند همه را یکجا برای بدام انداختن . مدعوین کرد آورده و یا مانند دست‌بردگان مشرق زمین که به آنجا آمده بودند و با صدای برده فروش بیدار شده تا در طلوع آفتاب بحرکت درآیند آنها مضطرب ، و شرمگین بودند و هر چه بیشتر به اطراف میز حلقه میزدند چون زنبورانی در کند و همه همه خفیفی از آنها بر میخواست و این تشویش که در عین حال ناشی از عشوه‌گری و افعال آنها بود ، شاید در شمار دلربائی حساب شده و یا جلوه دادن تقوا و عفت بود که برخلاف میل قلبی به نمایش در میآوردند و شاید پیروی از احساس درونی خود میکردند که بزین فرمان میدهند تا همه چیز خود را آشکار نکنند و خودشان را در جامه تقوا بپوشانند تا بتوانند توقع بی‌حد و حساب معصیت را بادلربائی و دامن زدن بآتش هوس ، حواب گویند . تمهیدمحرمانه‌ای که تا یفرتر تیب داده بود با آنچه که وقوع مییافت نقش بر آب شده بود . ابتدا ، این مردان لجام گسیخته به انقیاد نیروی جاذبه‌ای که در نهاد زن و دیعه گذاشته شده است درآمدند و زمزمه تحسین آمیز چون ندای ملایم موسیقی بگوش میرسید . کام جوئی و مستی هم سفر نمیشدند . طوفان شهوت در دل آنها ، بمبدل به یک لحظه ضعف گردیده بود و هم‌مانها به لذات نشسته شهوت فرو رفتند . هنرمندانی که طبعی شاعرانه داشتند سرگرم مطالعه و ارزیابی لذت بخش اختلاف زیبائی بین

۲- کاخ معروف پادشاهان فرانسه

۳- Lepel خدمتگذار خاص لوئی پانزدهم که در امور

مر بوطه مطلق العنان بود

زیبارویان بودند فیلسوفی که شاید در اثر جذب به آسید کر پینک شراب شامپانی متفکرانه به پیریویان نظاره میکرد و درباره بدبختیهای که زنان را با آنجا کشانده بود بر خود می لرزید و آنها را شاید قبل از بروز این علل، درخور احترام مییافت. بدون شك هریک از این زنها برای خودشان داستان خونینی داشتند و با خویشن عذابهای دوزخی را حمل می نمودند. و مردان بوالهوس را با وعده هایی که اغلب لباس عمل نمی پوشیدند، و فسق و فجوری که نکبت کفاره آن بود، بدنبال خود داشتند.

همانان آرام و مؤدب به آنها نزدیک میشدند و باب صحبت گشوده میشد. گروه ها تشکیل میکردید. گوئی آنجا محفل یاران یکرنگ بود که پس از صرف شام، دختران جوان و زنان، هضم غذای شکم پرستان را با تقدیم قهوه و مایعات و شیرینی، آسان می نمودند. ولی طولی نکشید که صدای خنده ها بر خاست زمزمه ها بالا گرفت. و هیاهو دامنه یافت. فسق و فجور که یک لحظه رام شده بود قید و بند را پاره کرد و بیدار میشد و این سکوت و مهمهمه ای که تناوب داشت سمفونی بتهوون را محسم میکرد

دو نفر دوست، روی نیمکت نرم جای داشتند و در آن حال زن جوانی با قامت رساو متناسب و رفتار موقرانه و حالتی ناموزون ولی نافذ، و تند، باروحی که اسپر تضادهای نیرومند بود با آنها نزدیک میشد. گیسوان حلقه حلقه اش که بروی شانه های عریض ریخته بود و تخیلات شهوت انگیز را بیدار میکرد و چنین بنظر میرسید که این گیسوان روزگاری را در زدو خورد با عشق طی کرده است و منظره دلنشینی را در برابر چشمها قرار میداد. حلقه های گردن بند قهوه ای رنگ، نیمی از گردن خوشتر کیب اش را که گاه گاه نور بروی آن میلغزید و ظرافت آنرا نمایان میساخت

احاطه کرده بود. رنگه مات و سفید پوست به جلوه گری الوان زنده و پرحرارت بدن می پرداخت. از مژگان بلند چشمهای اشعه جسورانه پرتاب می شد و بیک تعبیر می توان گفت، جرقه های شهوت را بجان حاضرین نثار میکرد دهان سرخ قام، و مرطوب، نیمه باز مانده بود و تمنای بوسه داشت. این دختر من حیث المجموع اندام نیرومندش را با نرمش عشوه گرانه شهوت توأم ساخته بود. سینه برجسته و بازوهای فر به شبیه تصویرات زیبای (۱) کاراش بود و با این حال، خرامیدن چابکانه، و نرم، و نیرومند او شبیه به یوز- پلنگ چالاک میبود. قالب رعنا و مردانه این زن، نوید بخش شهوت سوزنده بود و علی رغم ظاهر خندان و دلربا، در چشمها ولیخند هایش، احساسی وجود داشت که فکر بیننده را به وحشت میافکند و بیک تعبیر، مانند پریانی که از جانب شیطان وسوسه شوند، نگرستن به او بجای لذت بخشیدن، آدمی را به حیرت درمی افکند و انبوه احساسات، برق آسا بروی چهره متغیرش سیر میکرد. ممکن بود که این زن بتواند دل مردان قسی القلب را تسخیر کند ولی یک مرد جوان از برخورد او بو حشت دچار می شد گوئی به چشمه عظیم الجثه ای بود که از فراز یک معبد یونانی افتاده باشد. دور نمای او باشکوه بود ولی از نزدیک، منظره خشونت باری را جلوه میداد و با این اوصاف، زیبایی خیره کننده او شهوت مردانی را که قوه جنسی در آنها روبره ضعف نهاده است بیدار میکرد و صدای او حس شنوائی کران را نوازش میداد و نگاهش به استخوانهای فراتوت حیات و نیرو می بخشید. و باین ترتیب بود که امیل بمقایسه این زن با صحنه تر اژدی شکسپیر پرداخته بود که در آن صحنه، غریوشادی هوسهای بی انتها، و جادوی دلبرانه، با آتش سعادت،

جانشین غوغای خونین غضب میگردد . موجود عجیبی که میگذرد ،  
و نوازش میکند ، مثل يك شیطان قهقهه میزند ، و مانند فرشتگان  
میگردد ، و جمیع فتنه گری زنانه را بجز ناله های حزن انگیز ، در  
يك هم خوابگی بدون مقدمه از خود نشان میدهد و لذاتی را که در  
آمیزش يك با کره محبوب بآدمی دست میدهد بآن اضافه میکند و  
ناگهان در طرفه العین به غرش درمیآید ، و تهیگاهش را میدرد ،  
هوس را در خود می شکند و عاشق را خورده میکند و بالاخره مانند  
يك ملت طغیان زده ، با دست خود با نهادم خود می پردازد .

پیراهنی از مخمل سرخ رنگ با ندام داشت و با گامهای بی اعتنا  
پا بر روی گلپایه های که از سرهای یارانش بزمین ریخته بود میگذشت  
و سینی نقره را بوضعی متکبرانانه در دست داشت و بسمت آنها می گرفت .  
مغرور حسن و جمال ، و شاید مغرور از گناهانش بود و پا زوی سفیدش  
را که از پیراهن گریخته بود جلوه میداد . او مانند ملکه سعادت  
و شبیه تصویر شوق و ذوق بشری ، همان شوق و ذوقی که باعث اتلاف  
خزائنی شده بود که سه نسل در راه گردآوری آن زحمت کشیده و روی  
نمشها قهقهه زده ، با تمسخر نیاکان رشته های مروارید و تخت و تاجها  
را بر باد داده و حوالتان را پیر کرده ، و اغلب اوقات پیران را بجوانی  
عودت داده است ، همان شوقی که فقط در فراخور غولپایه است که  
از ادامه قدرت نمایی به کسالت درمیآیند و در فکر خود آنرا به  
آزمایش میگیرند و سپس در نظر این غولها ، جنگ ، حالت يك اسباب  
بازی را برای آنها نشان میدهد .

رافائل به زن خطاب کرد و پرسید

— اسم تو چیست؟

— آکیلینا .

امیل فریاد برکشید

— اوه ! اوه ! تو از شهر و نیز آزاده شده میآئی !

آکیلینا در جواب گفت

— بلی . همانطور که پاپها هنگامیکه براریکه بالاتری

از آنها قرار میگیرند اسامی جدیدی برای خود انتخاب میکنند ،

من نیز موقعیکه خودم را بالاتراز همه زنها جای دادم اسم جدیدی

را برای خود در نظر گرفتم .

امیل که از این جلوه گری شاعرانه ، روح خفته اش بیدار

شده بود با حرارت گفت

— با اینقرار لابد تو هم مانند ارباب يك نفر توطئه گر خطر

ناکی را که تو را می پرستد و جانش را در راه توفدا میکند با فسون

عشقت دچار ساخته ای؟

آکیلینا در جواب گفت

— او را داشتم . ولی گویوتین رقیب من شد . و از آن بعد

همیشه يك تنکه پارچه قرمز را به آرایش خود ضمیمه میکنم تا از

افراط در لذت جلوگیری کند

— اوه ! مواظب باشید . اگر با او میدان دهید تا داستان چهار

جوان (۱) روشلی را برایتان نقل کند با سانی دست از سر شما بر نخواهد

داشت — آکیلینا بس کن ! مگر همین تو يك زن هستی که يك عاشق

داشته ای . همه زنها ، برای خودشان عشاقی داشته اند که سیلاب اشك

را در راه آنان ریخته اند . فقط يك مزیت در توهست ، و آن این

موضوع است که همه زنها این سعادت را نداشته اند که عاشق خود را

در صحنه قتلگاه از دست بدهند . آه ! اگر عاشق من در گودال

کلامارت (۲) بخوابد ، بهتر میدانم ، تا اینکه بشنوم که او در بستر يك

زن رقیب من خفته است !

(۱) رشل بندری است در فرانسه

(۲) کلامارت ، قبرستانی در پاریس

این جملات با صدای شیرین و خوش آهنگ دختر معصوم، مهربان، و موجود ظریفی که گوئی تر که يك پریرو، او را از درون تخم جادو خارج ساخته است بیان شده بود. دختر زیبا با گامهای آرام نزدیک میشد و چهره ظریف، و اندام نازک، چشمهای آبی رنگ و محجوب و دلخیز، و شقیقه های باطراوت و پاک خود را نمایان میساخت. الهه با صفای چشمه سار که از ماوای خود پابفرار میگذارد هرگز حجب و سفیدی و روشن ضمیری این دختر جوان را نداشت. بنظر میرسید که بیش از شانزده بهار از عرش گذشته، و از بدی هایی خبر مانده، و به رموز عشق آشنا نبوده، و به فرازونشیب زندگی پی نبرده است و از کلیسایی که او در آنجا به فرشتگان متوسل گردیده تا قبل از وقت معین، از جانب آسمانها به اولییک گفته شود، خارج شده بود. فقط در پاریس است که می توان به این موجودات بر خورد نمود که با چهره های معصوم خود، زشت ترین نمونه فساد اخلاق، و ظریف ترین شرارت هارا زیر پیشانی لطیف به لطافت يك گل مینا پنهان کرده اند

رافائل و امیل که ابتدا فریفته ظاهر و چهره اطمینان بخش این دختر جوان شده بودند، با امیل تمام، قهوه ای را که او در فتنه ناهائی میریخت که در سینی و بدست آکیلنیا بود پذیرفتند و سر صحبت را با او گشودند و در نظر این دو شاعر، رموز منحوسی که معلوم نبود با کدام رخ حیات انسانی بستگی داشت، چهره با صفای دختر جوان را بتناول گرفته بود و در حالیکه حالت او بر خلاف وضع خشن و هوسباز یار و وقار خود بود نقش این فساد سرد و بیرحمی تا بسرحسد شهوت و بوالهوسی که مانع جنایت بود، و آنقدر نیرومند که بتواند برای آن خنده بزند، و به يك تعبیر، شیطانی بدون قلب بود که ارواح قوی و نیکوکار را مجازات میدهد

برای اینکه در آنها هیچ ناتی درك میکند که خود فاقد آنست و همیشه عشقی نیرنگساز برای فروش باخود دارد، و اشك را برای نثار کردن به مشایعت کشته خود ذخیره میکند، و شب آنروز از مطالعه وصیت نامه، بشادی در میآید. يك شاعر به آکیلنیا زیبا تحسین میگردود نیائی از مقابل (۱) افزای لوند پابفرار میگذاشت یکی از این زنها، روح گناهکار داشت وزن دیگر، گناهکاری بود که روح نداشت.

امیل به این موجود دلخیز گفت  
- ما یلم با این موضوع آشنا شوم، که تو آیا هیچ در فکر آینده هستی؟

موجود دلخیز در حالیکه می خندید در جواب گفت :  
- آینده؟ شما کلمه آینده را چگونه تلقی میکنید؟ برای چه من بچیزی فکر کنم که هنوز وجود ندارد؟ من هرگز پشت سر و جلوی خود را نمی نگرم. مگر همین اندازه که بکار روزانه خود سرگرم هستم کفایت نمیکند؟ وانگهی راجع به آینده، ما بخوبی آنرا می دانیم که آینده برای ما، یعنی بیمارستان.

رافائل فریاد زد  
- تو چگونه از حالا به روزی که در بیمارستان خواهی بود فکر میکنی ولی در صدد جلوگیری آن بر نمیایی؟

آکیلنیا غماز پرسید  
- مگر چه موضوع وحشتناکی در بیمارستان موجود است؟ فکر کنید، ما که از نعمت مادر شدن محروم شده ایم، و شوهری برای ما وجود ندارد، و هنگامیکه غبار پیری به پیشانی پرچروك ما به نشیند و ماساقتها پاها را با جوراب سیاه بپوشانیم، و از آنهمه زیبایی فقط اقتضاح آن در ما باقی بماند، و در نگاههایی که دوستان

ما بما میکنند آثار اشتیاق ناپدید شود، آنوقت برای ما که باین حالت دچار شده ایم، احتیاج معنا نخواهد داشت. ما بچه چیز احتیاج خواهیم داشت؟ وقتیکه آنروزگار برسد و در آنوقت نگاه شما بما بیافتد بجای آرایش و زیور، د برابر دیدگان شما خزه های متمغن لجنزار باد و پنجه سرد شده، و خشکیده و از هم در رفته که صدای برگهای مرده را میدهد، جلوه گری خواهد داشت چنانچه پیراهنهای خوشتر کیپرا بپوشیم، چون ژنده پاره ای در نظرها ظاهر میشود. عطر عنبری که اطاق خصوصی ما را خوشبو میساخت مبدل به بوی مرگ شده و از آن احساس مقابله با یک اسکلت بشما دست خواهد داد. اگر هم در میان این لجنزار متمغن، قلبی وجود داشته باشد، شماها بنظر اهانت بآن خواهید تگریست و بما اجازه نخواهید داد تا اقلاً خاطرهای را در این قلب حفظ کنیم. بنا بر این ما، وقتی با گذشت ایام، باین حالت در آئیم چه در قصر عالی زندگی کنیم و با پرستاری سگها سر گرم شویم و چه در یک آسایشگاه خیریه، وصله کردن جامه ژنده خود مشغول باشیم، آیا حیات ما به یک نحو سپری نمی شود؟ چه فرقی میکند که موی سپیدمان را با دستمالی که خالهای قرمز و آبی رنگ دارد بپوشانیم و یا اینکه آنرا زیر و سری حریر پنهان کنیم، کوجهارا جاروب کنیم، یا اینکه پلکان کاخ تویلری را، دامن پیراهن اطلس ما جاروب کند، در کنار اجاق زرکوب به نشینیم و خود را گرم کنیم، و یا اینکه با خاکستر گرمی که درون منقل گلی سرخ باشد بگرم کردن خود مشغول باشیم. برای ما چه فرقی خواهد داشت که به تماشای میدان قتلگاه گرو (۱) بپردازیم و یا اینکه برای تماشا به اپرا برویم در این موضوعات، مگر چقدر اختلاف وجود دارد؟

Greve (۱)

افرازی رشته سخن را بدست گرفت و گفت

- آ کیلبنای من تو هرگز در طوفان نا امیدبهایت، اینهمه عاقلانه حرف نزده ای، درست گفتی، پارچه کشمیری، پوستهای نرم، عطریات، طلا، و ابریشم و تجملات، و هر چه که درخشان باشد و آنچه که خوش منظر باشد، فقط برای سنین جوانی بکار میرود. و تنها گذشت زمان است که بدیوانگیهای ماقضاوت خواهد کرد ولی سعادت به ما بخشایش میدهد. و در حالیکه لبخند زهر آلودی را متوجه دو دوست جوان میکرد با فریادی گفت

- شما بحرهای من می خندید. آیا در آنچه گفتیم حق با من نیست؟ من خوش دارم که در بستر کام جوئی بمیرم تا اینکه با بیماری. من عقیده ثابت به ابدیت ندارم و برای نوع بشر نیز احترام قائل نیستم تا به بینم که خدا چه خواهد کرد! اگر بمن میلیونها پول بدهید، تمام آنرا خواهم خورد و تمایلی ندارم که یک ساتیم از این پول را برای سال آینده نگاهدارم. ضربانهای قلب من برای اینست که زنده بمانم، قشنگ باشم و بدلها حکومت کنم و اجتماع با عقیده من موافقت دارد. مگر اجتماع برای اسراف کاریهای من، لاینقطع وسیله فراهم نمیکند؟ برای چه خداوند مهربان، عایدی آنچه را که شهاخرج میکنم، هر روز صبح برای من مقرر میدارد؟ اساساً برای چه شماها بخاطر ما، بیمارستانها می سازید؟ مگر او مارا در بین بدی و خوبی قرار نداده است تا بتوانیم یکی از این دورا که مارا آزار میدهد و یا بکسالت در میآورد انتخاب کنیم. در اینصورت اگر من خوش نباشم مسلماً یک زن احمق خواهم بود.

امیل گفت

- تکلیف سایرین چه خواهد شد؟

— سایرین؟ بگذار هر طور که دلشان بخواهد ترتیب کار را بدهند! بهتر میدانم که به در دورنج سایرین خنده زخم، تا اینکه به در دورنج خودم دامن دامن اشک بریزم. از مردی که سبب کوچکترین رنج برای من باشد، دوری میکنم

رافائل پرسید

— تو چه اندازه رنج برده‌ای که این فکر در تو راه یافته است؟

افرازی باحالتی که تمام لوندی او را آشکار می‌ساخت در

جواب گفت

— ولی او بخاطر یک ارثیه مرا ترک گفت. من شب و روز کار میکردم تا بتوانم شکم عاشق خود را سیر کنم! اما بعد از آن حاضر نیستم بخاطر یک لیخند، و یا بخاطر هر گونه وعده و قول فریب بخورم و در نظر دارم که تا پایان عمر در خوشی بسر برم.

رافائل با صدای بلند گفت

— مگر سعادت بستگی بروح ندارد؟

آکیلینا، رشته کلام را بدست گرفت و گفت

— باشد اما وقتی که مردم به ستایش ما می‌پردازند، به ماتلق میکوبند. و در بین زنها، همیشه یک تاز میدان هستیم، و در این راه حتی به زنان غنیمه نیز برتری داریم و اینها را، بوسیله زیبایی و ثروت خودمان خورد می‌کنیم آیا کم چیزی است؟ وانگهی، مادر یکروز با اندازه ده سال عمر یک زن پاکدامن زندگی میکنیم و باینصورت. همه چیز به قضاوت درآمده است.

امیل به رافائل رو نمود و گفت

— یک زن بدون تقوا، آیا چندان آور نخواهد بود؟

افرازی، نگاهی چون افعی با آنها افکند و بالحن استهزا

آمیزی که خاص خود او بود با نهادر جواب گفت

— تقوا! تقوا برای زنها گویشت و بدتر کیب ارزانی باد. واقعاً اینگونه زنها اگر تقوانداشتند چه داشتند؟  
امیل فریاد کشید

— بس است، ساکت شو! تو از موضوعی که با آن آشنا نیستی، حرف نزن.

افرازی در پاسخ گفت

— آه! من تقوا را نمی‌شناسم! یک عمر را در آغوش مردی متعفن بخوابیم، طرز پرورش دادن بچه‌ها را بیاموزیم برای اینکه بعداً ما را رها کنند، و هنگامیکه این بچه‌ها بزرگ شدند و ما را از خود راندند و به قلب ماضر به زدند با آنها بگوئیم «متشکریم». ملاحظه کنید، تقوائی که شما برای زنها می‌پسندید، عبارت از این چیزها است و یکاش با این حد قناعت میشد، اما شما بמוש پاداش دادن به این اندازه گذشت، دست از سراو برنمیدارید و با سماجتی که برای بدست آوردن دل او بکار میبرید عذابهای طاقت فرسارا باو تحمیل میکنید. وای بوقتی که اودر مقابل تمایل شما مقاومت نشان دهد زیر اشما چشم برهم می‌نهد و او را به مهلکه می‌اندازید. به به. چه زندگی قشنگی! بنا بر این، چه بهتر که ما آزاد باشیم، و هر چه را که دلمان خواست با آن علاقه پیدا کنیم و در جوانی بهیریم.

— تو از اینکه روزی به مکانات کردارت برسی، ترس نداری؟

در جواب گفت

— بسیار خوب، بجای اینکه خوشبهارا باغها مخلوط کنم، زندگی من به دو قسمت تقسیم خواهد شد: یک قسمت، دوران جوانی

من است که یقیناً بخوشی سپری می شود و قسمت دیگر آن با اینکه برای من نامعلوم است ولی بهر حال ایام پیری خواهد بود که آنرا هم بهرنج و عذاب و بدخواه خودم طی خواهم کرد .

آکیلنیا بالحن خاص خود گفت

- اوتا کنون عاشق نشده است او برای خاطر يك نگاه و يك وعده صد فرسنگ راه نرفته است تا با هزاران گونه لذت به آن نگاه یا بان وعده برسد. او هرگز نتوانسته است ژندگی اش را بموئی گره بزند و به این گونه آزمایش که مردان بینماری را خنجر بزند برای اینکه سلطان، ارباب و خدایش را نجات دهد... برای او عشق بصورت يك سرهنك خوشگل جلوه گر شده است .

افرازی جواب داد.

- اه! اه! قهرمان روشل، عشق، مثل باد است که ما خبر نداریم از کدام سمت می وزد از طرفی چنانچه ، يك حیوان بتو دل بسته شده باشد در اینصورت تو در برابر مردان هوشیار بوجشت در میامدی.

آکیلنیا بالحن تمسخر آمیز جواب داد

- قانون ما را از عشق ورزی به حیوانات منع کرده است  
افرازی فریادی توأم با خنده زد و گفت  
- من فکرمی کردم که احساس ترحم آمیز تو به نظامیان  
بیش از همه باشد!

رافائل فریاد برکشید

- خوشا باحوال این زنها ، که باسانی عقل را از خود دور

میکند!

آکیلنیا با تبسم ترحم آمیز و وحشتناک و در حالیکه بدو نفر  
دوست نگاه موحشی افکنده بود گفت :

- بحال ما غبطه می خورید؟ آه! خبر ندارید از دل کسبیکه در قلبش يك مرده جای گرفته باشد و با اینحال محکوم باشد با اینکه خوشگذرانی کند ...

اگر در اینموقع به سالن نظاره میشد ، مثل این بود که به چشم انداز پاندمونیوم میلتون (۱) نظر افکنده شده است ، شعله های آبی رنگ مشروب (پونج) (۲) به چهره میگسارانی که هنوز می میزدند رنگ دوزخی میداد . فعالیت وحشیانه بهیجان در آمده و بارقصهای مجنونانه در آمیخته و خنده ها ، فریادها ، چون انفجار آتش بازی ، میترکید . در اطاق پذیرائی و سالن کوچک ، اموات و محتضرین رویهم ریخته بود و منظره میدان جنگ را مجسم می ساخت . شراب ولذت و گفتگو ، حرارتی در فضا ایجاد کرده بود و مستی ، و شهوت ، و فراموشی دنیا ، به قلبها رخنه کرده ، و در چهره ها نقش بسته بود ، برقالیها ثبت شده و بحیوحه بی نظمی در آنجا گویا بود ، و پرده نازکی که با آن ابخیره مستی را در هوا نمایان می ساخت روی چشمها را گرفته بود . گوئی اودرمیان پرتوهای درخشان اشعه خورشید قرار داشت و چون يك غبار تابناک بود که در اطراف آن ، هوسبازترین اشکال ، و زنده ترین جدالها باهم گلاویز بودند . و در هر گوشه و کنار ، گروههایی بهم در آمیخته ، و با مرمرهای سفیدی که پیکر تراشان استاد بروی آن شاهکار خود را جلوه می دادند و زینت بخش در و دیوار بود با شتاب درمی آمد .

با اینکه این دودوست ، روشن بینی فریبکارانه را در افکار

۱ - Pandemonium پایتخت دوزخ، محیط فسق و

فجور در کتاب بهشت گمشده Milton شاعر انگلیسی

۲ - پونج نوعی شراب

و كالبد خود حفظ کرده بودند ورعشه حیات كاذبانه را در خود داشتند، با اینحال تشخیص واقعی آنچه که در این بوالهوسیهای عجیب و تصویرات مافوق طبیعت که از برابر دیدگان خسته آنها پی در پی می گذشت، برایشان امکان ناپذیر بود. آسمان خفقان آور رؤیاهای ما، شهوات سوزانی که در اثر الهام اشکال، بما مسلط می شود و بخصوص يك نوع چالاکی که در قید و بند زنجیرها است، و بالاخره تأثیرات خوناپذیر خواب با آنها مسئولی شده بود و آنها خیال میکردند آنچه در برابر خود داشتند و فسق و فجوری که خود را با آنها عرضه میکرد، صورت حقیقی نداشته و چون کابوس با آنها روی آورده است. و در این کابوس، حرکات بدون صدا است، و فریادها بگوش نمی رسد. و در این اثنا، خوانسارالارامین، بازحمت فراوان توانست ارباب خود را به سرسرا برده و بگوش او برساند که:

- ارباب، همسایه ها کنار پنجره ها آمده و از این قبل و قال شکایت می کنند.

- تایفر فریاد کشید

- اگر همسایه ها از قبل و قال هراس دارند می توانند با حصیر جلوی درب ها را بگیرند.

غفلتاً صدای خنده شدید را فائل برخاست و دوست او علت این خنده ناگهانی را از او جویا گشت.

رافائل در جواب گفت

- سبب خنده ام را تونخواهی فهمید. قبل از هر چیز باید بتو اقرار کنم، هنگامیکه در خیابان ولتر بامن رو برو شدید، در همان لحظه می خواستم خودم را در رودخانه سن غرق کنم، و یقین دارم که شما تمایل دارید به دلائلی که مرا به خودکشی وادار

میکرد پی ببرید. اما وقتی این مطلب را که يك تصادف شکفت انگیز پا در میان گذاشت، ویرانه های شاعرانه دنیای مادی را که در برابر چشمانم خلاصه میگشت، با يك تفسیر جامع عقلانی برآیم آشکار نمود. در این لحظات که ما کلیه بقایای منابع هوش و ادراک را در این میز به چپاول در آورده ایم و سرانجام آن، این دوزن هستند که تصویرهای زنده و جنونهای عجیب بشمار میروند، و لاقیدی خاصی که، به مردم و اشیاء، از خود نشان میدهم سبب گشته است تا به این تابلوها که رنگ حسیات دو گانه را بنحو اکمل در خود دارند و با هم متفاوت می باشند به پیوندیم. آیا بهتر از این طریقه، برای تعلیم یافتن سراغ داری؟ اگر، هوش تو بجا میماند و تو مست نمی بودی، شاید مقاله گویای فلسفه را برای العین به نظاره در می آوردی.

امیل در حالیکه گیسوی افرازی را در دست داشت و ملتفت سر گرمی معصومانه خود نبود، و خرمن گیسوها را گلوله میکرد و سپس آنها بحال اول بازمی گردانید در پاسخ اظهار داشت:

- چنانچه تو هر دو پای خودت را روی این آکیلنیای

دلفریب، که تنفس خواب آلودش گوئی نزدیک شدن طوفان و حشمتناکی را خبر می دهد، قرار نمیدادی، آنوقت، برای مستی و پرحرفی خودت، رنگ و رخساره گلگون می یافتی. این دو سیستم را که بیان کردی، می توان آنها را در يك جمله داخل نمود و با يك فکر بان ختام بخشید. حیات ساده و مکانیکی ما در اثر کاری که انجام میدهم، مارا دچار تعقل نابخردانه میکند و ذهن بیدار مارا به خفقان در می آورد زندگی توأم با ادراک مطلق و یا زندگی در گرداب دنیای معنوی، مارا به تعقل جنون آمیز رهبری میکند. بگذار در يك کلمه، خلاصه کنم یا احساسات



را در خود نابود کنیم برای اینکه بتوانیم عمر طولانی داشته باشیم و یا اینکه حاضر شویم در پیروی به هوا و هوسهای خود، قربانی آن گشته و در جوانی بمیریم. و این است تقدیر ما. و با اینوصف، این حکمت با خواص مزاجی که همان استهزا کننده نیرومند نصیب ما کرده است در جدال دائمی است. و ما به او، که صاحب تمام موجودات می باشد سر تسلیم فرود می آوریم. رافائل سخن او را برید و با فریاد گفت:

کودن! تو خودت را به مختصر گوئی حاضر کن، و با این ترتیب که پیش میروی چندین کتاب را پر خواهی کرد! چنانچه من آدم پر مدعائی میشدم و در صدد بر می آمدم که این دو نظریه را تحت قاعده صحیح در آورم، آنوقت بتو میگفتم که انسان با بکار بردن قوه دراکه، خودش را تباه میکند و چون به شارع نادانی در آید، به صفای روح نایل می شود. و این موضوع بمنزله اقامه دعوی بر علیه اجتماعات می باشد! بهر جهت، چه مادر بین عقلا بسر میبریم وجه در معاشرت با دیوانگان تلف میشدیم، آیا دیر یازود، نتیجه ای که از هر دو حیث بدست می آمد یکسان نمی بود؟ و انگهی آن صاحب نظر عالیقدر درباره این دو سیستم، و با بیان این دو کلمه: کاری ماری- کاری مارا (۱) 'جواهر کلام را ادا کرده است.

امیل در پاسخ گفت:

- تو مرا و ادا می کنی تا به قدرت خداوند شك برم، زیرا تو آنقدر احمق می باشی که خداوند بآن اندازه قدرت ندارد. رابله (۲) عزیز ما، بایک کلمه بشرح این فلسفه پرداخته است

۱- Crymary - Carymara دو کلمه ای که در قرون

وسطاورد زبان جادوگران بود.

۲- فیلسوف فرانسوی

چرم ساغری

و از کاری مارا- کاری ماری، موجز تر می باشد. این يك کلمه عبارت از شاید می باشد. و موثقی (۱) نیز کلمه چه میدانم؟ را برگزیده است.

اساساً کلمات اخیر درباره علم معنوی، در حقیقت همان ندای پیرون (۲) می باشد که در حد فاصل نیکی و بدی قرار گرفته است، مانند الاغ بوریدان (۳) که در میان دو توبره جو حیران بماند.

ولی چه بهتر که این جر و بحث پایان ناپذیر را که امروز به کلمه بله و یا به کلمه نه ختم می شود خاتمه دهیم. برای کدام تجربه بود که میخواستی خودت را در رودخانه سن غرق کنی؟ بلکه به تلمبه آبی که در پل نو تردد ام کار گذاشته اند حسادت می ورزیدی؟

- آه! تو با خبر نیستی که من، چه رندگی دارم. امیل فریاد

زنان گفت

- آه! این جمله را که گفتی، قدیمی شده است. هرگز تصور نمی کردم که تو مانند افراد معمولی باشی. تو آیا از این امر غافل هستی که اعداد داریم از سایرین بیشتر رنج میبریم؟

رافائل همراه باناله...

- آه!

- تو با آه! گفتن خودت را يك دلک معرفی می کنی توجه کن:

۱- Montaigne فیلسوف و متفکر فرانسوی و پیرو

طریقه شکاکین ۱۹۳۳ - ۱۵۹۲

۲- Pyrrhon فیلسوف شکاک قرن چهارم پیش از

میلاد.

۳- Buridan از علمائی که در قرن چهاردهم میزیسته

است.

آيايك بيمارى روحى يا جسمانى تورا با نجا سوق داده  
 كه هر روز صبح مانند داميان، اسبهايى را كه قرار است همان شب  
 تورا چهارپا به كنند، با عضلات بهم فشردۀ ات از حرکت بازدارى؟  
 آيا سك خودت را بدون نمك زدن و خام خام، در اطاق زير شيروانى  
 تناول كرده اى؟ آيا فرزندان تو، تا باين ساعت يكبار بتو گفته اند  
 كه پدر گرسنه ام؟ آيا اسبهاي معشوقه ات را فروخته اى تا با پول  
 آن قمار بزنى؟ آيا تا كنون براى يك سكناى قلابى، حواله جعلى  
 به عموى قلابى برات كرده اى كه ناچار بپردازختن آن بشوى و در  
 اضطراب بسربرى تا بتوانى بموقع سرپوشى روى كار بگذارى؟  
 حرف بزن. بتو گوش ميدهم! اگر براى يك زن، براى نكول  
 يك برات، و يا بخاطر يك ملال بود كه ميخواستى خودت را غرق  
 كنى، در اين صورت من منكر تو خواهم بود. دروغ مگو و اقرار كن  
 از تو توقع خاطرات تاريخى را ندارم. و اگر مستى بتو اجازه  
 دهد، موضوع را باختصار بيان كن. من مانند يك خواننده كتاب  
 ايراد گير مى باشم و مانند زنى كه بعد از صرف نهار بدعا  
 مى پردازد، آماده خواب هستم.

رافائل گفت

- احق بيچاره! از چه وقت رنج ها دليل حساسيت  
 نمى شوند؟ هنگاميكه بدرجه اى از علم نزديك شويم كه مجاز باشيم  
 تاريخ طبيعى قلبهارا بكار ببريم، با آنها نام بگذاريم، و آنها را در  
 نوع و پائين تر از نوع و خانواده و آنچه از طايفه خرچنگها و  
 فيسل دونده ذره بينى و . . . . . و ديگر چه ميدانم؟ طبقه  
 بندي كنيم، آنوقت دوست ساده لوح من اين مطلب ثابت خواهد  
 شد كه از اين انواع ممكن است انواع مهربان، انواع ظريف

وجود داشته باشد چون دلهايى مانند گل كه با ارتعاشات خفيفى  
 مى شكند و حال آنكه بعضى از دلهاي سخت آنرا در نمى يابند.  
 اميل با حالتى نيمه خندان، و نيمه وقت ناك دست رافائل را  
 گرفته بود و گفت

- آه! بمن رحم كن و به ديباچۀ ات خاتمه ده.

آدم پشت سرهم جریمه بشود .  
رافائل در پاسخ گفت :

— شاید حق با تو باشد . بنابراین از تصدیح تو صرف نظر می‌کنم و از بابت هفده سال ابتدای عمرم چیزی بگو نمی‌گویم . تا سن هفده سالگی من نیز مثل تو بودم . مثل هزاران نفر ، دوران مدرسه ، یادبیرستان که رنجهای موهوم ، و خوشی‌های واقعی آن در شمار خاطرات مسرت بخش ما است و اکنون نیز شکم ما یاد بود خوراکیهای روز جمعه آن ایام را بخاطر دارد : ایام لذت بخش که کار برای ما عیب بود و با وجود براین راه کار کردن را بما می‌آموختند .

امیل بالحنی تمسخرانه و شکوه آمیز گفت :  
— حاشیه نرو ، باصل مطلب بپرداز .

رافائل در حالیکه بخود حرکتی میداد و دلالت براین میکرد که اوحق ادامه سخن را دارد گفت ، هنگامیکه دبیرستان را تمام کردم ، بادیسیپلین شدیدی که پدرم برای من در نظر گرفته بود مواجه گشتم و مرا در اطاق مجاور خود سکونت داد . ساعت نه شب به بستر می‌رفتم و پنج صبح بیدار میشدم . پدرم میخواست که تحصیلات من در علم حقوق باشد و با اینحال من هم بمدرسه می‌رفتم و هم پیش یک تحریر نویس عدلیه کارآموزی می‌کردم . ولی اوقات من بقدری بادقت تنظیم شده بود که هر شب موقع شام پدرم به سئوالات از من می‌پرداخت و از من می‌پرسید آن روز را چگونه پایان رسانده ام .

امیل حرف رافائل را قطع کرد و گفت  
— این حرفها چه نفعی بحال من دارد ؟  
رافائل گفت :

## قسمت دوم زن بی عاطفه

پس از اندکی سکوت ، رافائل با حرکتی لاقیدانه که بخود میداد گفت :

— واقعا نمیدانم ، این صفای ذهن که الان در من بوجود آمده و سر تا پای وجودم چون يك تصویري که در آن ، نقش‌ها ، رنگ‌ها ، سایه‌ها ، روشناییها ، سپیدیها و تاریکیها بوضوح جلوه میکند و می‌توانم آنرا به آغوش کشم ؛ آیا آنرا به نشئه شراب و جذب پونج نسبت دهم یا نه ؟ و این بازی شاعرانه تخیلات اگر با تنفر به رنجها و خوشیهای گذشته در من همراه نمی‌بود مرا بحیرت دچار نمی‌ساخت . حیات من ، از نظر کلی : مثل اینست که بوسیله يك ضمیر معنوی به تنگنا در آمده باشد و این رنجی که زمان طولانی وسخت ده ساله را با خود دارد ، امروز با ذکر چند جمله‌ای که در آن از آثار رنجها فقط اندیشه آن بجای مانده و از خوشیها فقط تفکرات فیلسوفانه آن باقیمانده است می‌تواند دو باره عرض اندام کند . من بجای احساس کردن ، به قضاوت می‌پردازم .

امیل فریاد زد

— تو مرا به ملالت در آوردی ، درست ، مثل این است که

اه ! به خشم شیطان دچار شوی ؟ اگر بحرهای من نتوانی گوش بدهی آنوقت چگونه به احساسات من واقف خواهی شد. من باید بتو شرح بدهم که آن وضع ، در قلب من تأثیر بجای گذاشت و نتیجه اش باعث پریشانی روح من گردید و سالهای سال مرا در جهالت سنین جوانی باقی گذاشت . من تا بیست و یک سالگی تحت انقیاد شدید قرار گرفته بودم و نظیر آنرا به انضباطی که خاصه دیر نشینان می باشد می توان شباهت داد . حالا برای توصیف واقعی زندگی پرملالی که داشتم بهتر است که روحیه پدرم را برای تو مجسم کنم :

پدرم ، مردی بود بلند قامت ، باریک ولاغر ، چهره اش را گوئی با تینه چاقو شیار داده بودند رنگه پریده ، وسخن را سریع میگفت ، و مثل یک دختر ترشیده ، لجباز بود . و سواس یک رئیس دفتر را داشت . محبت پدرانه او به زیرکی و افکار مسرت بار من تسلط داشت و اندیشه های مرا گوئی در زیر یک سرپوش سریبی زندانی می ساخت هر گاه که دهان باز میکردم تا احساسات ملازم و رقیق خود را آشکار کنم ، پدرم وضعی بخود میگرفت که گوئی من یک بچه ام و میخواهم حرفهای احمقانه بگویم .

میزان ترسی که من از پدرم داشتم هرگز از معلمین خود نداشته ام . در نظر او همیشه من همان بچه رساله بودم و اکنون که صحبت او را با تو در میان گذاشته ام ، انگار که او در مقابل من قرار گرفته است و وقتی لباده را بتن می کرد و اندام باریک را درون آن جای میداد ، مثل ماهی دودی خشکیده ای بود که در لثاف یک رساله هجو آمیز جای گرفته باشد و با اینوصف ، پدرم را دوست داشتم . او قلیاً مرد خوبی بود . چنانچه ، ابراز خوشونت با صفت عالی و خلقیات نیک توأم باشد و بطرز ماهرانه ای با خیر -

خواهی همراه کرد ، از آن متنفر نمی شویم .

و با اینکه تا سن بیست سالگی من زیر تسلط پدر بودم و او مرا ترك نمیکفت و در عرض اینمدت ده فرانك ، ده فرانك ناچیز که در آن ایام این مقدار پول گنج عظیمی بود که آرزوی بیهوده ای برای تصاحب این مقدار پول میبردم و با این پول ، لذات افسانه ای را برای خود در نظرمی گرفتم در اختیار من قرار نداد ، ولی در عرض ، سرگرمی هایی برای من آماده میکرد . چند ماه سراسر بمن وعده میداد که روزی را با وسیله نشاط آوری بسر خواهم برد ، تا بالاخره مرا به تأتربوفون ، با خود برد ، به کنسرت و سپس مرا به مجلس رقصی برد که در آنجا امیدوار بودم که با زنی آشنا شوم . يك معشوقه ! برای من معنای استقلال را در برداشت. ولی من کم رو و خجول بودم ، و زبان خاص سالنها را بلد نبودم ، و کسی را در آنجا نمی شناختم بهمین جهت ، و همیشه بادلای پرازانده ، دست نخورده ، بخانه بر میگشتم و روز بعد مانند اسب سواره نظام بودم که پدرم دهانه بمن میزد و مرا به خانه وکیل دعاوی میبرد و از آنجا به کاخ دادگستری مرا با خود میکشید تا درس حقوق را فراگیرم . چنانچه در صدد برمی آمدم تا از جاده ای که پدرم برای من انتخاب کرده بود سرپیچی کنم ، با غضب پدرانه او مواجه می گشتم . و مرا تهدید میکرد که با اولین گامی که برخلاف نظر او بردارم ، مرا به عنوان شاگردملوان سوار يك کشتی کند و به جزایر آنتیل بفرستد و بهمین دلیل بود که بعضی اوقات که برای یکی دو ساعت در محفل شادمانی بسر میبردم از شدت هراس سراپایم بلرزه درمی آمد .

در نظر بیاور وضع مرا که با تصورات خیال انگیز قلبی پراز عشق ، و روحی مهر طلب ، و افکاری که کاملاً شاعرانه بود ،

درمجاورت، مردی سخت دل، و سودائی مزاج و خون سرد قرار داشته باشم. و بالاخره، برای اینکه بهتر به وضع من پی ببری باین تصور درآ، که يك دختر جوان همسريك اسكلت باشد، و آنوقت به جریان زندگی من پی خواهی برد. و در اینصورت صحنه های عجیب زندگی من گویا میشوند: بارها با مشاهده پدر به ترس دچار میشدم، و مدهوشانه از او می گریختم. ناامیدی هایم را در خواب، آرام می کردم. تمایلات من روییم انباشته میشد، و غم هایم با استماع موسیقی مرتفع میگشت. باشنیدن الحان موسیقی، بدبختی را استشمام می کردم بتهوون و یا موزارت، اغلب محرم راز من بودند. امروز با یادآوری آنروزگار و خیالات واهی آن، که در آن ایام بی گناهی و تقوا بمن دست میداد و درونم را مشوش میساخت بخنده در می آم: چنانچه قدم بدرون يك رستوران میگذاشتم، خیال می کردم که مفلس خواهم شد، و در تصورات خود، يك کافه را مکان فسق و فجور تلقی می کردم و با خود می گفتم که مردم در آنجا شرافت خود را از دست میدهند و ثروت خود را تباه می سازند. هر گاه این فکر را بسر راه میدادم که مردم چگونه در قمار، می بازند بخود می گفتم که اول باید دارای پول شد، و بعد، آه! اگر هم بخواب بروی، می خواهم یکی از وحشتناکترین لذائذ زندگی را برای تو نقل کنم. یکی از آنگونه لذتها، که با سلاح ناخن، مجهز شده است و مانند آهن سرخی که به شانه محکوم اعمال شاقه فرورود به قلب مافرو میرود.

و دوک د ناوارین، عموی پدرم، مجلس رقصی ترتیب داده بود و مرا هم دعوت کرده بود. اما برای اینکه تو کاملا به موقعیتی که در آن بودم آشنا شوی، به تعریف ماجرای خودم

می پردازم. لباس من وصله دار بود، کفشهایم بی ریخت با کراواتی مثل کراوات درشکه چپها و دستکش های فرسوده و با این وضع به مهمانی دوک د ناوارین میرفتم. خودم را بگوشه ای برده بودم تا بفراغ بال بستنی بخورم و به زندهای خوشگل نظاره کنم. پدرم متوجه من شد و کیسه پول و دسته کلیدهایش را بمن داد تا حفظ کنم و من هر چه فکر کردم به علت آن پی نبردم و از این رفتار او، مبهوت بودم. ده قدم دورتر از مکانی که من بودم، چند نفر قمار بازی می کردند. طنین ارتعاش آور طالرا می شنیدم. بیست سال بیشتر نداشتم و در حسرتی بسر میبردم که بتوانم يك روز را با طوفان گناهای که باسن و سال من تناسب داشت گلاویز شوم. بوالهوسی عجیبی که نظیر آنرا در هرزگیهای روسیها و در رؤیاهای دختران جوان نمی توان یافت. متجاوز از یکسال بود که در تخیلات خود، لباس براننده ای بتن داشتم، سوار بر کالسکه بودم، و در کنار خود زن زیبایی را جا داده، و نمونه يك سینور کامل العیار بودم، غذا را در رستوران صرف می کردم و شب را به نمایش می رفتم و در اینحال تصمیم می گرفتم که دیروقت بخانه پدری بازگردم، و سلاحی که در برابر او برای خود داشتم، ماجرائی بود که به مراتب از عروسی فیکار و جالبتر بود و سبب میشد که او نتواند گریبانش را خلاص کند و من برای تمام این مسرتها، پنجاه اکو در نظر گرفته بودم و انگهی، منکه همیشه در راه مدرسه گریزیابا بودم، علاقه شدید به گریز پائی در من باقی مانده بود و با این ترتیب بود که خودم را به اطاقی کشاندم و در آنجا، با دیدگان حریص و دستهای لرزان، بشمارش پول پدرم پرداختم: صد اکو! پول در برابر خود داشتم. اینهمه پول موضوع فرار را بیخاطرم راه داده بود

و لذاتی را که در اینراه برای خود تصور میکردم ، مانند جادوگران مکبث (۱) که در اطراف دیگ جوشان خود برقصند، در برابر من برقص درآمده بودند ، با این اختلاف که به رقص لذت بخش، مرا بخود دعوت میکردند ، بدنهایشان در ارتعاش بود و دلفریبانه جلوه گری داشتند . و من مبدل به يك خبیث تمام عیار شده بودم و بدون توجه به موجاتی که در گوش داشتم ، بدون اعتنا به ضربان تند قلب ، دست بردم و دودانه سکه بیست فرانکی را برداشتم و هم اکنون آن منظره را دوباره می بینم ! تاریخ سکه ها محو شده و تصویر بنا پاسارت در آن ، شكلك می ساخت . کیسه پول را در جیب قرار دادم و بسمت میز قمار برگشتم و دو سکه طلا را در میان کف دست داشتم و مانند يك لاشخور بالای مرغ دانی ، در اطراف قمار بازان طواف میکردم . نگاهی مملو از تشویش به رسو نمودم و یقین کردم که کسی از آشنایان من در آنجا نیست ، و روی يك مرد کوتاه قد و فربه و با نشاط شرط بندی نمودم و آنقدر دعا و ثنا بکار بردم که هرگز آنهمه دعا و ثنا را ، کشتی نشینانی که در وسط دریا با طوفان روبرو میشوند انجام نداده اند ، سپس غریزه «ماکیاویسمی» (۲) ویا مزورانه ای که در سن و سال من عجیب بود ، بطرف درب رفتم و آنجا ماندم ، و بدون اینکه ملتفت باشم ، سراسر سالن را زیر نظر گرفتم . روح و دیدگان من در اطراف میز سبز شوم ، پرواز میکرد و آن شب، اولین بار بود که به خواص متضاد طبیعت وجود خود پی بردم و این حال متدرجاً در من نفوذ کرد تا بتوانم به پاره ای

۱ - Macbeth - قهرمان داستان شکسپیر

۲ - Machiavèlisme روش سیاسی منتسب به، ماکیاویل:

که در راه رسیدن به هدفها نسبت به هر چیز باید بی اعتنا بود

از اسرار طبیعت دو گانه خود آگاه شوم . به میز قمار پشت کردم ، و در آنجا سعادت آینده من در تلاش بود . شاید این سعادت آنقدر عمیقانه بود که بهمان اندازه جنایتکارانه، گروهی از مردم ، فاصله بین من و دو نفر قمار باز را سد کرده بودند و این سده ضخامت چهار یا پنج ردیف کسانی بود که با هم صحبت میکردند . همه صداهای نمیکداشت صدای طلاها را که بانوای موسیقی مخلوط شده بود بشنوم . با وجود این موانع ، و با کمک موهبتی که همیشه به هوسها نیرو می بخشد تا زمان و مکان را از بین ببرد، صدای دو نفر قمار باز را بوضوح می شنیدم ، خالهای ورق آنها را می شناختم ، گویی ورقها را در جلو خود داشتم و بهمان قرار میدانستم کدام يك از قمار بازها ورق شاه را بر میگردد و بالاخره ده قدم با قمار فاصله داشتم ولی لهیب هوس قمار چهره ام را بیرنگ می ساخت . ناگهان پدرم از مقابل من عبور کرد و در آن حال معنای این کلام آسمانی را بخاطر آوردم: صفای الهی از برابر سیمای او عبور میکند! ، پیرو زنده بودم و از بین گروهی که در اطراف قمار بازها حلقه زده بودند و بچا بکی يك مار ماهی که از بین تار و پود گسسته قلاب ماهیگیری بدرود ، خود را به میز رساندم ، و رنج من به شادی مبدل گشت و مانند يك محکوم به مجازات بودم که در سر راه خود پادشاه روبرو گردد . تصادفاً مردی که با نشانهای متعدد سینه خود را زینت داده بود در این اثنا مطالبه چهل فرانك بقیه پولش را میکرد و من مواجه با چشمهایی شده بودم که مضموناً نه بمن خیره شده بودند. رنگم پریده بود، قطرات عرق روی پیشانی من ظاهر میشد، و مجازات گناهی را که با دزدیدن پول پدر مرتکب شده بودم می دیدم . مرد خپله و خوش مشرب، با صدائی که چون صوت فرشتگان با سمع ام اثر میکرد گفت: « این آقایان ، همگی پول گذاشته بودند ، و بدنبال آن،

چهل فرانك پرداخت . سرم را بالا گرفتم و نگاه پیروزمندانه ام را به قماربازها متوجه ساختم سکه های طلا را که از کیسه پدر خارج کرده بودم به این مرد نجیب دادم و او بیازی پرداخت و برنده بود ، و هنگامیکه خود رامالك یکصد و شصت فرانك یافتم پولی را که سه سال پدرم بود دوباره در کیسه جای دادم و باقیمانده را بادقت درون دستمال گره زدم تا در مراجعت ما بخانه صدای طلا شنیده نشود و دست از بازی کشیدم .

هنگامیکه پدرم داخل درشکه میشد از من پرسید - شما در اطراف میز قمار چه میکردید ؟  
در حالیکه اندامم بر عشه در آمده بود در جواب گفتم - تماشا میکردم .

پدرم دنباله سخنش را گرفت

- ولی ، آنجا ، چیز مهمی نبود که شما را مجبور کند که مراعات عزت نفس را کرده و مقداری پول روی میز قمار بگذارید . در نظر مردم ، شما آدم رشیدی هستید و این کار احمقانه برخلاف است . و اگر شما رافائل برای اینکار از کیسه من مایه رفته اید شما را می بخشم ...

و هیچگونه جوابی ندادم و موقعیکه بخانه برگشتم ، دسته کلید و کیسه پول را به پدرم دادم . کیسه را در اطاق و روی بخاری خالی کرد و سکه های طلا را نظاره میکرد و در بزم نمود و بالحنی مشفقانه و قدرتی که در بیان کلمات بکار میبرد بمن گفت :

- پسرم . اکنون ، شما بیست سال دارید و من از شما رضایت دارم از این بیهوده ، باید مقرری ماهیانه برای شما در نظر بگیرم تا شیوه صرفه جوئی را فراگیرید و به وضع دنیا آشنا شوید . از این تاریخ ، ماهیانه صد فرانك بشما مقرری معین میکنم ، و شما آنطور

که دلتان بخواد می توانید از این پول استفاده کنید ، و در حالیکه ستونی از سکه های طلا را در میان انگشتان لمس میکرد گفت :  
- این پول مقرری سه ماهه امسال شماست

و اقرار میکنم که در آن لحظه ، میخواستم بپاهای او بیایم . و زبانم باز میشد تا با او بگویم که من يك قطاع الطريق ، يك رسوا هستم بلکه بدتر از این ، يك فرد دروغگو می باشم ! ... ولی حسن انفعال مانع از بروز این احساسات در من گردید قصد داشتم او را باغوش کشم ، ولی او با ملامت مرا باز داشت و گفت

- پسرم ، اکنون تو يك مرد هستی ، و مقرری را که برای تو در نظر گرفتم کار معمولی و بجائی است و تو نباید از من تشکر کنی ، و سپس با بیان شیرین ولی باوقار افزود

- هر چند که ، من استحقاق این را دارم که ناظر حرق شناسی شما باشم زیرا موفق شدم دوران جوانی شمارا از گزند بدی هائی که جوانها را در پاریس می بلعد ، محافظت کنم . از این پس ، من و شما ، چون دو نفر دوست خواهیم بود ، و در پایان سال جاری درجه دکتری حقوق را خواهید گرفت بدیهی است در این مدت شما ناراحت بوده و محرومیتها را تحمل کرده اید ولی در عوض ، به بررسی عمیق در امور ، و علاقه مندی بکار که لازمه مردانی است که تمشیت امور را بدست میگیرند آشنا شده اید . رافائل ، سعی کنید مرا به شناسید . من نمی خواهم که شما يك وکیل عدلیه و یا يك نفر محض را بشوید ، بلکه ما بلم ، شمارا در پست دولتی به بینم . که هر چه زودتر افتخاری برای خانواده کوچک خود کسب کنید و با حراکتی که بخود میداد و اسراری که در آن بود افزود :

- تا فردا خدا حافظ !

و از آنروز به بعد ، پدرم مرا در کارهای خود دخالت داد .

من تنها فرزند او بودم و مادرم را ده سال پیش از دست داده بودم. پدرم آخرین باز مانده يك خانواده تاریخی در ایالت اورن بود که دست‌روزرگار پرده فراموشی بروی آن کشید. و او تنها رئیس این خانواده از یادرفته بشمار میرفت. پدرم باشمیری که به پهلو آویخته داشت مایل به کار زراعت نبود و آنرا کسرشان خود میدانست و باینجهت راه پاریس را در پیش گرفت تا در این شهر، با شیطان دست و پنجه نرم کند و او نیز چون مردم جنوب فرانسه، که از نعمت ظرافت کلام، پر خوردار هستند، و با ابراز فعالیت به مقامات عالی میرسند، بدون تشبث به این و آن، موفق شد خود را در قلب قدرت جا دهد و ولی بروز انقلاب به‌واژگونی بخت او منجر گشت. و با اینوصف، او توانست با دختری ثروتمند، از خانواده سرشناس ازدواج کند و در این بین دوران امپراطوری پیش آمد، و بار دیگر، عظمت خانواده بما باز گشته بود. باز گشت بوربونها که وسیله عودت ثروت سرشار به مادرم بود، افلاس پدرم را در بر داشت. پدرم املاک فراوانی را که امپراطور فرانسه به ژنرالهای خود بخشیده بود از آنها خریده بود ولی این املاک در قلمرو کشور های خارجه بود و باینجهت از ده سال قبل، به جدال با دیپلمات‌ها، و مأمورین تصفیه، در محاکم عدلیه ممالک پروس و باویر درآمد و بود تا بتواند مالکیت خود را بر این اراضی مسجل سازد. و مرا در این ماجرای درهم و برهم مرافعات، که آینده ما بان ارتباط داشت پرتاب کرده بود، و ممکن بود ما را محکوم کنند که کلیه بهره، و هم چنین، در آمدی که بابت قطع اشجار در فواصل سالهای ۱۸۱۴ تا ۱۸۱۷ داشته‌ایم، مسترد داریم، و در اینصورت نیز ثروت مادری، بزحمت جوا بگوی خسارتی

میشد که ما ناچار از پرداخت آن بودیم، تا بتوانیم حیثیت خانواده را نجات بخشیم. روزی که به گفته پدر آزاد میشدم و اختیار خود را بدست می‌گرفتم اولین روزی بود که به اسارت یوغ تنفر آوری در می‌آمدم. خود را در وضعی می‌دیدم، که مانند میدان نبرد ناچار زد و خورد باشم، شب و روز کار کنم، با مقامات دولتی ملاقات نمایم، به آداب و رسوم آنها آشنا شوم، تمهید بکار برم تا آنها به کار من علاقمند شوند محبت آنها را نسبت بخود جلب کنم، نه فقط محبت آنها را، بلکه محبت زنهای آنها را، نوکرهای آنها را، و سگهایشان را، و باین حرفه ناهنجار جامه مناعت بپوشانم، و لطایف الحیل بکار برم. آنوقت بود که به نقش پژمرده‌ای که غم و غصه، در چهره پدرم راه داده بود پی می‌بردم.

سراسر یکسال را، بظاهر امر، زندگی يك مرد با کفایت را داشتم، ولی تشبث افکار از يك جهت، و شتابی که برای نزدیک شدن به اقوام متنفذ خود و یا اشخاصی که وجودشان منشأ خیر بود بکار می‌بردم بروی کارهای عمده سرپوش می‌گذاشت. سرگرمی برای من با حضور در محاکم دادگستری و ایراد ادعا نامه، خلاصه میگشت، و صحبت من، در حواشی خاطرات، پایان می‌پذیرفت. تا آنجا که برای من امکان اجابت به هوسهای جوانی غیر ممکن میشد و تقوای در خود حفظ می‌کردم، تشویب مداوم داشتم از اینکه با يك غفلت، مسبب افلاس پدر و خودم گردم، و از این رو بود که بخود فشار وارد می‌کردم، و جرأت مصرف دیناری پول و یا تفریح را در خود نداشتم. هنگامیکه ما جوان هستیم و خود را فرسوده می‌کنیم، و احساسات ظریف، و ضمیر پاک ما هنوز به ینما گری مردم و افعال آنها نپرداخته و جدان پاک‌ما که بابدی سازگار نیست سبب



میگردد که احساس وظیفه شناسی در ما بیدار بماند. شرافت ما با صدای بلند فرمان میدهد، و خودش گوش به آن دارد. در همه چیز صداقت بخرج می‌دهیم. سفسطه نداریم، و من نیز در آن اوقات همین وضع را داشتم و میخواستم اعتماد پدرم را به ثبوت رسانم. پیش از این ماجرا، اگر دستم میرسید، پولی از او کش میرفتم، ولی اکنون که همگام او ناچار بودم قسمتی از بار مشکلات او، نام او، خانواده او را بدوش کشم و هما نظور که برای خاطر او، از لذات دنیا صرف نظر میکردم، آماده گشته داشتم، چنانچه میتوانستم، دارو ندارم را و امیدهایم را بپای او بریزم و با این فداکاری خود را خوشبخت میدانستم! و موقعیکه آقای ویل فرمان امپراطوری را مخصوصاً برای خاطر ما، از گور خارج ساخت تا مطابق این فرمان اسقاط حق ما را مسجل نماید، ناچار شدم پای ورقه فروش کلیه املاکمان را امضاء کنم و باین نحو، جزیره بدون ارزشی را که در وسط رودخانه لوآر قرار داشت و گور مادرم در آن جزیره بود برای خود نگاهداشتم.

امکان دارد که امروز اقامه دلیل، سفسطه‌ها، مباحث فلسفی، مشاجرات نوع پرستی و سیاسی، بحد کفایت در من وجود داشته باشد، و مانع از آن شود که من بقول استاد حقوق، میادرت به کارهای احمقانه نمایم. ولی دوباره تکرار میکنم که در آن ایام بیست و یک سال از عمرم میگذشت، و در این سن و سال ما جوانان یکپارچه گذشت، سراپا حرارت، و عشق می‌باشیم. قطرات اشگی که در چشمان پدر می‌دیدم زیباترین ثروت‌ها را برای من مجسم می‌ساخت و خاطرات این اشک‌ها گاه و بیگاه تسلی بخش زندگی فلاکت بار من بوده است. ده ماه پس از پرداخت قروض پدرم از غصه‌دق کرد.

۱ Vilele رئیس دسته‌شاه پرستان فرانسه

او بحد پرستش بمن محبت داشت و با مرگ خود مرا به فقر دچار ساخت! و همین فکر، او را بگور کشید. در سال ۱۸۲۶، بیست و دو سال داشتم، و در پائیز همین سال بود که، نخستین دوست خود پدرم را به گورستان مشایعت میکردم. در بین جوانها، مثل من که، در میان پاریس، بی پول، و بدون امید به آینده، تک و تنها، با فکر خود همراه بودم، و تابوت پدر را بدرقه میکردم، بسیار نادر می‌باشند. بچه‌های سرراهی را موسسات خیریه ضبط میکنند. و برای این بچه‌های سرراهی، اقلایک آینده در میدان جنگ وجود دارد، و حکومت و یا دادستان کل، بجای پدر آنهاست، و برای پناهگاه، دارالجزیه را برای خود دارند، اما من هیچ يك از اینها را نداشتم! کارشناس حکومت، سه ماه بعد از این تاریخ، هزار و صد و دوازده فرانک که از ثروت پدرم پس از تادیه قروض او بجای مانده بود بمن تسلیم کرد. طلبکارها و ادارم ساختند تا اثاثیه خانه ام را بفروش رسانم و منکه از ابتدای طفولیت به اشیاء تجملی که در گوشه و کنار خود می‌دیدم ارزش فوق العاده‌ای را قائل بودم، در هنگامیکه ناظر فروش آنها به بهای اندک میشدم، به حیرتی عظیم درآمده بودم:

از ریاب حکومت، آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت:

«اه! این خرده ریزها منسوخ و قابل استفاده امروز نیست!

«کلمه وحشتناکی بود که سراپای دل بستگی های طفولیت مرا محاله میکرد، و گرمی ترین تخیلات را از من جدا می ساخت. ثروت من، پای یک سیاه حساب حراج خلاصه میشد،

و آئینده من درون يك كيسه متقال بود ، كه در آن يكهزارو صدو دوازده فرانك پول وجود داشت ، و اجتماع در قالب يك مامور حراج ، كه در حاليكه با من حرف ميزد كلاهش را از سر نميگرفت ، در برابر من جلوه گري داشت .... جوانا تاس يكي از نوكرها كه مادرم مقرري مادام العمر را براي او تا ميزان چهارصد فرانك در آمد تا مبن كرده بود و بمن علاقه شديدي داشت ، وقتي قدم از آستانه عمارت به بيرون ميگذاشت ، از همان خانه اي كه در ايام طفوليت غالباً قهقهه زنان ، سوار بر كالسكه بودم و از آن خارج ميشدم ، بمن گفت :

— آقاي رافائل ، در امر معاش ، صرفه جوئي را كاملارعايت كنيد !

«مرد نيكوكار بگريه در آمده بود .

رافائل پس از اندكي درنگ گفت :

«اميل عزيز ، اين وقايع ! در سر نوشت من مؤثر افتاد ، روحم را دگرگون نمود ، و در بهار عمر ، مرا در زشت ترين موقعيتهاي اجتماع جاي داد .

خويشاونداني داشتم كه از حيث قرابت ، چندان بمان نزديك نبوده ، و بسيار ثروتمند بودند ، ولي مناعت طبيع اجازه نميداد بآنها مراجعه كنم ، شايد ، خود آنها پيش از اينكه من مناعت طبع بخرج دهم تا بديدار آنها نروم ، از پذيرفتن من بيزار ، و بحال و روز من بي اعتنا بوده اند . و از قبل ، فرمان بستن درها را بروي من صادر كرده بودند . با اينكه در بين اقوام خود ، اشخاص بانفوذ و كساني كه در حمايت از اجنبیها ، از هيچ چيز دريغ نمي ورزیدند بوفور سراغ داشتم . مع هذا بيكس بودم ، و كسي از من حمايت نمي كرد ، و روانم در خود مي غلطيد ، منكه ،

سراپاصفا ؛ ساده ؛ بودم و طبعاً بايستي صبور و خويشتن دار باشم ، ولي استبدادي كه پدرم در راه من بكار برده بود ؛ اعتماد بنفس را از من سلب كرده ، و مرا فردي كم رو ، بي عرضه ، پرورش داده بود . به صدای خود ايمان نداشتم ، و آنرا لايق به نفوذ در بين مردم نميدانستم ، از خود نفرت داشتم ، خود را زشت مي ديدم ، و از نگاه خود شرمنده بودم .

«با وجوديكه ندای دروني ، به مردان هنرمند ، قوت قلب مي بخشد ، و در نبرد زندگي بآنها فریاد ميزند همانطور كه بمن فریاد ميزد :

« جرأت داشته باش اقدام بردار ! » و با وجوديكه در ايام از تو ، به نيروي دروني خود واقف شده بودم . و با اينكه ، طوفان اميد ، در من با مقايسه با آنچه را كه مردم اين زمانه ، شيفته آن شده اند ، و آنچه كه در فكر من پرواز مي كرد بالا ميگرفت ، و با اينحال ، مثل يك بچه ، از خودم شك داشتم . جاه طلبی تار و پودم را به تسلط خود در آورده و خود را مامور انجام كارهاي بزرگ مي دانستم ، و در وادی عدم سرگردان بودم ، طالب آميزش با مردم بوده ، ولي خود را بدون رفيق مي يافتم ، ناگزير بودم در اين دنيا ، راهی برای خود بگشایم ، اما همانجا كه بودم ثابت مي ماندم ، و تشويش در من كمتر از حس انفعال نبود . در آنسالی كه پدرم مرا در گرداب بزرگ اجتماع پرتاب كرده بود ، با قابلي روشن ، و روحی پراز صفا ، بآن قدم گذاشتم و مانند جوانها ، عشقها را در دل مي پروراندم ، جوانهاي هم سن و سال خود را مي ديدم كه لاف ميزدند ، و با سر بلندي پيش مي رفتند ، صحبت آنها پوچ بود ، و بي آنكه لرزشی بآنها روی دهد در کنار زنها مي نشستند و من رفتار

آنها را در شمار گستاخی تلقی میکردم. مطالب رنده را نقل میکردند و نوك عصایشان را می‌جویدند، یاوه می‌گفتند، و زیباترین زنان را پالان کج می‌پنداشتند و ادعا میکردند که با آنها هم خوابگی دارند، گزافه گوئی را بانجا میرساندند که سرهای خود را بروی تمام بالشها قرار داده‌اند، حالتی بخود میگرفتند که این معنارا میداد، که آنها درموضوع عشق، خود را قهرمان می‌پنداشتند، باد به‌غیب می‌انداختند، و زنان باعصمت و تقوای بایک اشاره چشم تسلیم خود میکردند، وقاحت را با آنجا میرساندند که، بایک جمله آنها غنیف‌ترین زن در بغل آنها می‌خواهد! و بایک اشاره از طرف آنها بیایشان می‌افتد! و بایک نگاه جسورانه، به‌افسون آنها درمی‌آید!، از تو چیزی را پنهان نمیکنم، و این موضوع را بتو آشکار می‌سازم که، در روح و وجدان خود، کامیابی به قدرت، و شهرت ادبی را بمراتب آسانتر از راه یافتن به دل زن جوان، دیدار، و دل‌غریب، و اشرفی میدانستم. و باین سبب آشفته‌گی‌های دل، و احساسات، و آئین خود را با قواعد اصولی اجتماع، ناموزون می‌دیدم. متهور بودم و این تهور، در روح من بود و در رفتار خود آثاری از آن مشاهده نمی‌کردم. بعدها باین نکته پی بردم که زنان مایل به تکدی نمی‌باشند، چه بسیار زنها را می‌دیدم که بدون نزدیک شدن با آنها، دورادور، دل‌باخته‌شان میشدم، و حاضر بودم قلبم را برای هر گونه آزمایش، و دلم را برای پاره‌پاره گشتن و نیروی خود را، که از هیچ نوع فداکاری سر نمی‌پیچید، و بهر گونه شکنجه تن در میداد در اختیار آنان قرار دهم. این زنها به مردان احمق پیوسته بودند، و من این مردان را لایق در بانی خود نمیدانستم. گاه و بیگاه، بیحرکت

می‌ماندم، ساکت میشدم و شیفته زن رؤیائی خود میشدم، که در يك مجلس رقص خود را جلوه گر می‌سازد، و در دامنه تخیلات من، با نوازشهای پی‌گیرش موجودیت مرا در کام خود فرو میبرد، آرزوهایم را در نقش يك نگاه جمع میکردم، و در نشئه عشق مرد جوانی که به استقبال فریبکارها می‌دود، باو تقدیم میداشتم. لحظاتی پیش می‌آمد که بخاطر فقط يك شب حاضر میشدم جان خود را فدا سازم.

و در هر صورت، چون کسی را به خود علاقمند نمی‌یافتم تا به گوش او، راز دل را افشا کنم، و نگاهی را متوجه خود نمیدیدم تا بتوانم نگاهم را بآن بدوزم، قلبی برای من نمی‌طپید، تا بتوانم قلبم را روی آن بگذارم، با اینجهت در عذابهای ناشی از سستی اراده غوطه‌ور بودم و بملیت فقدان جسارت و یا نبودن فرصت و یا از حیث بی‌تجربگی به خود خوری درآمده بودم. شاید ریشه ناامیدی‌ها در من از اینرو بود که نمی‌توانستم خود را آنطور که بودم به مردم بشناسانم، و رعشه‌هایی که به من مستولی میشد ناشی از این بود که فکر میکردم مرا بیش از اندازه‌ای که لازم بود درک کرده‌اند. معهذا هر نگاه مودبی که بمن دوخته میشد طوفانی در دلم برپا میگشت. با توجه به يك نگاهیکه از راه محبت بمن خیره میشد و یا با شنیدن کلمات بظاهر مهرآمیز سریع‌الذهن بودم ولی هرگز نتوانستم در موقع لازم به صحبت درآیم و یاد باره موضوع سکوت اختیار ورزم. احساسات را با گفتار مخلوط میکردم و گفتارم بی‌معنی جلوه میکرد و سکوت من جلوه‌ای ابلهانه داشت. تردید نداشتم که در این اجتماع ظاهر ساز، که در روشنائی‌ها زندگی میکند و افکارش را با بیانات موافقت‌آمیز وفق میدهد و یا کلماتی بکار میبرد که با سلیقه‌ها جور

در آید، من یکفرد نادان محسوب میشدم. از این گذشته من بلد نبودم که درسکوت حرف بزنم و یادرحین صحبت کردن به سکوت در آیم و بالاخره در درونم آتشی وجود داشت که مرا می سوزانید و روح من شباهت داشت با آنچه که زنها آرزو مند آند، هیجانات در من تسلط کامل خود را اعمال میکرد و این موضوع نیز بشدت مورد علاقه زنها است و با استعدادی که در خود سراغ داشتم که انسانهای احمق با داشتن این استعدادها بخود می بالند سبب شد تا زنها بیرحمانه بمن خیانت کنند. به قهرمانان مجالس خصوصی ساده لوحانه شیفته بودم و به پیروزی آنها که بافتنخاران پیروزیها مجالسی ترتیب میدادند بدون سوءظنی نسبت به اعدایشان باور میکردم. مسلماً خطا از من بود که انتظار یک عشق بی چون و چرا را داشتم، گناه از من بود که از یک زن سبکسر و جلف، تشنه تجملات، مست باده نخوت، توقع داشتم عشق بزرگ و نیرومند مرا که چون اقیانوس طوفانی در درون من تلاطم داشت در قلب خود جای دهد. اه! چطور ممکن است که انسان احساس کند که بدنیا آمده تا عشق بورزد، زنی را خوشبخت نماید و با این احوال دسترسی به زن نداشته باشد و اقلاً یک دختر شجاع و نجیب و یا یک خانم مارکیز پیرا نتواند زیرمهمیز کشد! خورجین من پراز ثروت‌های بیکران بود ولی یک دختر جوان را نمی یافتم تا با تشار کردن این گنج‌ها علاقه خود را باو ثابت کنم! ناامیدی بطوری در من غلبه داشت که اغلب بفکر خودکشی میافزادم.

امیل فریاد زد

— تو عیش شبانه ما را با این گفتارها به اندوه مبدل کردی!  
رافائل در پاسخ گفت  
— اه! بگذار به قصه حیات بپردازم اگر دوستی تو با من

با اندازه ای نباشد که توبه نوحه سرائی من گوش فرادهی و چنانچه نخواهی نیم ساعتی را در اندوه من شرکت ورزی چه بهتر که بخوابی! ولی بعد از این بهیچوجه دلیل خود کشی مرا که در اندرونم میگرد، گردنکشی می نماید و مرا صدا میکند و منم باو سلام میکنم! از من جویا مشو.

وقتی که خواسته باشیم درباره اشخاص قضاوت کنیم اقلاً به افکار اسرار آمیز او دقت بکار میبریم، به بدبختیهای او رسیدگی میکنیم به اضطرابهای او تعمق می نمائیم، ولی چنانچه قضاوت را به حوادث مادی مربوط کنیم مانند اینست که در فهرست تاریخ بشرح حال احمقها مشغول شویم!

لحن تلخی که رافائل در بیانات خود بکار میبرد امیل را برقت در آورده بود و از این لحظه بیعد امیل نگاه مبهوتانه اش را به رافائل دوخته و سراپا گوش بود.

رافائل دنباله صحبت را گرفت و گفت

— اما اکنون که روشنائی به این قایع می تابسد منظره جدیدی از آن نمایان میکند. اوضاعی را که در سابق نام بدبختی بآن داده بودم ممکن است که با دانسننیهای پرارزشی که بعداً کسب کردم و بآن می بالم در آمیخته باشد. کنجکاوای فیلسوفانه کارهای مداوم و عشق به ادبیات که از ۷ سالگی تاروژی که داخل اجتماع شدم، افکارم را کاملاً بخود جلب کرده بود، آیا این نیرو را بمن نه بخشید که باسانی و اگر شما بحرف من باور کنید بتوانم در میدان وسیع شناسائی انسان ها بجلو گام بردارم؟

این نیرو که در من بارور گشته است تا بتوانم امور دنیا را به مقایسه در آورم و به آن اندیشه کنم آیا در اثر بیاعتنا بودن بهمه چیز، لگد کوب ساختن هوا و هوسها و توجه به ندای قلبی نیست؟

آیا تمرکز یافتن احساسات در من که بدنبال خود یک اراده قوی تر از تمایلات نفسانی را در من بوجود آورده است برای این نیست که من تحت تأثیر خشم و غضب قرار نگرفتم تا روح خود را فرسوده نسازم و آنرا به پستی نکشانم . !

و زنان مرا درک نمی کردند و خوب بخاطر دارم که در نگرستن به آنها باندیشه پایان عشقی که به نفرت می انجامد در می آمدم . حالاکه در این موضوع تعمق میکنم متوجه میشوم که ابراز آن همه صمیمیت در نظر آنها ناپسند بوده است ! در اینصورت آیا زنها این استحقاق را ندارند که رفتار ما با آنها بر مبنای دورویی باشد ؟ منکه در عین حال هم مردهستم و هم بیجهام، جلف و منفکرم، بی اعتقاد و موهوم پرستم و مثل خود آنها اکثر اوقات روحیه زنها را در خود می یابم و آیا در اثر این تشابه روحی است که آنها به صراحت لجه من جنبه وقاحت داده و صفای باطنم را که در افکار من نیز تظاهر میکند به مرزگی نسبت دهند ؟ بحث علمی برای زنها کسل کننده بود و ضعف زنانه در نظرشان عجز می آمد یقین دارم که این بدبختی شعر که اساس آن برای گریز پا بودن تخیلات آنها است و من نیز بهمین حالت دچار شده بودم به قضاوت ناروا در آمده و مرا موجودی معرفی میکرد که قادر به درک عشق نمی باشم در ایده های خود پا برجا نمی مانم و نبوغ ندارم، هر گاه که خاوش می ماندم مرا احقر می گفتند و هر زمان که کوشش میکردم تا خود را در نظر آنها نیکو جلوه دهم آنها پا بفرار میگذاشتند و از من وحشت داشتند و باین ترتیب بود که زنها داغ محکومیت را بر پیشانی من میزدند و من در میان اشک و غصه به حکمی که دنیا برای من صادر کرده بود گردن مینهادم، این شکنجه، میوه خود را به ثمر رسانید . قیام کردم تا از اجتماع اشتام بگیرم

تصمیم گرفتم که سر آمد عقلا گردم تا، وقتی که داخل يك سالون میشوم اسم من از دهان خوانسالار برده شود و نگاه همه بمن خیره گردد و آنگاه دل های زنان دنیا را یکباره به تصاحب خود در آورم .

اساساً روزی که دست چپ و راست را از هم تشخیص دادم مانند آندره شنیه که به پیشانی کوفت و گفت : « در این جا چیزی وجود دارد ! » من هم به پیشانی خود کوفته و گفته اش را تکرار کردم . حس میکردم که افکار عالی در سر دارم و باید که این افکار را بر زبان جاری میساختم، اصولی برای خود داشتم که میخواستم آنرا شایع کنم، دانشی را در خود سراغ داشتم که مایل بودم باین و آن در میان گذارم . اه ! امیل عزیز با اینکه هنوز بیش از بیست و شش سال ندارم باین موضوع یقین دارم که ناشناس خواهم مرد و با اینحال به وصال زن رؤیائی خود نرسیدم چه بهتر که شمه ای از دیوانگیهایم را بتو شرح دهم . مگر ما همه در یک اشتباه بسر نمیبریم که تصور میکنیم تمایلات جنبه واقعیت بخود میگیرد ؟

آه ! هیچگاه راضی نشدم برای خودم دوست جوانی انتخاب کنم که نتواند در رؤیاهای خود تا جهای افتخار بسازد و پایگاههای رفیع بوجود آورد و یا اینکه بامعشوقه های زیبا نرد عشق باز د . من اغلب امیر لشکر میشدم امپراطور بودم . روزگاری مبدل به بایرون میگشتم و بعد هیچ میشدم . پس از مدتی که بازیگوشی را در قلعه مرتفع انسانیت ادامه دادم ناگهان باین موضوع پی بردم که باید زحمت بکشم و از کوهها، مشکلات طاقت فرسا بالا روم . عزت نفس شدیدی در درونم میجوشید و ایمان راستی را که به سر نوشت داشتم و شاید که این صفات در نفس انسان مشروط باینکه

چون يك گوسفند نپاشيم كه پشم تن را باسانی تسليم خاارهای تينستان ميکنند و ميگذرد روح خود را اسير هواهای نفسانی نسايم آنوقت آدمی به نبوغ ارتقا مييايد بالاخره اين افکار باعث نجات من شد، تصميم گرفتم كه جامه افخار را بپن كنم و بخاطر معشوقه ای كه روزی بوصول آن خواهم رسيد در انزوای خود بكار مشغول گردم، برای من تمام زنها در يك زن خلاصه ميشد و اين زن در تصورات من همان زنی بود كه من باو نگاه ميدوختم و چون در نفس هر زن صفات يك ملكه را بقرينه درمی يافتم بهمين جهت بود كه ميخواستم زنها همانند ملكه ها كه به عاشق خود جرأت می بخشند ندبه كنان، مظلومانه و منفعلانه بسمت من پيش بيایند . آه ! اگر زنی برای خاطر من به تضرع درمی آید آنقدر حق شناسی در قلب داشتم كه تمام رایكجهت باو تقدیم كنم و پيش از آنچه كه عاشق او باشم تا پایان عمر او را نوازش كنم .

و گذشت زمان سبب شد تا مشاهدات من به حقایق و حشنتاکی منتج گردد . امیل عزیز گوئی برای آن بدنیا آمده بودم تا برای ابد تك و تنها باشم ، نمیدانم از چه رو است كه زنان در وجود يك هنرمند به جستجوی نواقص اخلاقی او بر می آیند . ولی در وجود يك مرد احمق به محسنات او توجه میکنند و برای چه زنها آنهمه به صفات يك مرد احمق مهر و محبت میورزند و شاید كه ابراز این مهر و محبت بمردان احمق برای این باشد كه احمق ها به تملق مداوم زنها می پردازند و این تملق بنوبه خود يك نوع دلجوئی به صفات زنانه قلمداد می شود . يك مرد عاقل به چاپلوسی زنان نسپردارد و تمهید بكار نمیبرد تا با ينوسيله به عيوب خود پرده بكشد، هنر همراه با تبسوزانی است كه زنان آماده قبول آن نمی باشند و حسادتی در اینراه بخرج نمیدهند .

و این انتظار را دارند كه عاشق آنها وسیله ای برای سیراب کردن نخوتشان فراهم سازد و با این ترتیب ملاحظه میکنیم كه دلپسته شدن يك زن به يك مرد، در باطن امر چیزی بجز دلپسته شدن زن به خودش نیست، مگر يك مرد تهی دست، متكبر و بی استعداد كه در عین حال قدرت خلاقه را دارا باشد قادر به خفه کردن غرور خود می باشد ؟ گرد باد افكار اطراف چنین مردی را میگیرد و جمیع متعلقات او را با معشوقه اش كه ناچار از تبعیت عاشق هنرمندی باشد در حلقه خود اسیر میکند .

زنی كه از هر سو با چاپلوسی مواجه می شود آیا به عشق يك مرد هنرمند تمكین میورزد ؟ و آیا این زن در راه عشق به مرد هنرمند دل از كف میدهد ؟ عاشق هنرمند مجال ندارد كه در اطراف نیمكت معشوقه خود وقت را تلف كرده و نازها و كرشه های معشوقه را با هزاران به به و آفرین خریداری كند و این نازها و كرشه ها را در شمار احساسات ظریف معشوقه توصیف نماید . در حقیقت حساسیت خاص زنان در این مورد به مردان متقلب و بی احساس وسیله میدهد كه از این نقطه ضعف زنها استفاده برند و به وصال آنها برسند . هنرمند وقت زیادی ندارد كه در این راه مصرف كند و می توان انتظار داشت كه دست از كار بكشد و برای خود حقارت بخرد و یا اینکه به تاج مرصعی كه بر سر دارد بیش از بیش زینت بخشد ؟

من حاضر بودم جانم را در يك وحله از دست بدهم و نمی خواستم كه این جان را در معرض حقارت های طولانی قرار دهم بالاخره این مطلب بمن روشن نیست كه يك دلال كه مراجعات زن سودائی مزاج و عشوه گری را انجام میدهد چگونه می تواند به رذالت حرفه خود پی نبرد و این كار از عهده يك مرد هنرمند ساخته

نیست . مردی که مناعت طبع داشته و تهی دست باشد هرگز به عشق مجازی تن درنمیدهد و از مفهوم عشق فداکاریهای آنرا مطالبه خواهد کرد . جنس لطیف و کم ظرف، هرگز مطیع نبوده بلکه کلمه عشق در نظر او این مفهوم را دارد که بتواند پارچه های کشمیری را به اندام خود آزمایش کند و دولا بچه های مد روز را سفارش دهد تا لباس هایش را در آن بگذارد و این گونه زنان پر توقع بوده و عشق را دست آویزی میدانند تا بوالهوسی آمرانه آنها را اقناع کند زنی که با قلب يك مرد تزویج میکند و در گوشت واستخوان مرد جای میگیرد خودش را در بست به اختیار مرد دلخواه گذاشته و دنبال او میرود، برای اینگونه زنان، مرد دلخواهشان مفهوم حیات را برای آنها خواهد داشت و نیرو، اقتضار و سعادت مرد دلخواه را از آن خود میدانند.

برای مردان با عظمت، زن مشرق زمین، صمیمی ترین یار وفادار خواهد بود زیرا تمرکز فکری زنان مشرق زمین در نقطه ای ثابت می ماند تا به احتیاجات مرد خود آشنا شوند، در نظر آنها عدم توافق اخلاقی در امیال و وسایل آن، بزرگترین بدبختی است و من که خودم را يك نابغه قلمداد میکردم فریفته زنان جلف بودم .

افکار تازه ای بخلاف آنچه که قبلا با آن خو گرفته بودم در من قوت میگرفت و خویشتر را در صعود به آسمان بدون استعانت از نردبان، توانا می یافتم گنجینه هایی بی پایان برای خود داشتم . دانستیهای گسترش یافته ام بار سنگینی بود که به حافظه فشار می آورد و هنوز توفیق نیافته بودم تا آنها را به ترتیب در آورم و باین جهت تشبیهی برای خود نداشتم . هنگامیکه بخود آمدم و خود را ببکس، بدون دوست و در صحرائی وحشتناک که سنگفرش

بوده و در آن غوغا برپا است، صحرائی که جان دارد احساس دارد، صحرائی که در همه چیز بر علیه شما تظاهر میکند و همه چیز آن باشما دشمن حتی بدتر است ! خودم را تنها می یافتم . تصمیم گرفتم و این تصمیم با اینکه خارج از حدود طبیعی نبود با اینحال جنون آمیز بود . میدانم در این تصمیم چه چیز غیر ممکن موجود بود که همان سبب جری شدن من گردید . مثل این بود که با خود قمار بزنم و در این بازی خودم را بجای پول در عرصه قمار نمایش دهم . گوش کن تا طرحی را که میخواستم عملی سازم برایت وصف کنم .

دابتدا به يك هزار و صد فرانك پول و سرمایه موجود اندیشیدم و این پول را برای سه سال خود کافی میدانستم، و در عرض این مدت با خود عهد کردم تا عملی را انجام دهم که توجه عموم را بمن جلب کند و سبب شود تا به ثروت برسیم یا اینکه نام من ورد زبانها گردد . وقتی که بوضع خود می اندیشیدم و به قراری که با خود گذاشته بودم درنگ میکردم که خوراك من نان و شیر است و مانند ریاضت کشان مصری در آنزوا و میان کتابها و افکار و در دنیائی که با پاریس غوغا خیز متفاوت و کار و سکوت در آن حکمفرما خواهد بود بسرخواهم برد از شادی بخود می لرزیدم و پیش خود فکر میکردم که در آنوضع خواهم توانست برای خود گوری بسازم، برای آنکه بار دیگر زندگی را با افتخار و سر بلندی از سر گیرم . حیاتم را در مهلکه گذاشته بودم تا به زندگی نایل شوم . پیش خود حساب میکردم که با صرف نظر کردن از خوراکی های لذیذ خواهم توانست با سیصد و شصت و پنج فرانك سراسر يك سال را طی کنم و این پول برای آدم فقیری چون من کافی بود . در حقیقت همین مبلغ ناچیز تا زمانیکه در آنزوا می خود ادامه می دادم کفایت

معیشت مرا مینمود .

امیل فریاد زد

- غیر ممکن است !

رافائل بالحنی مغرورانه گفت :

- من سه سال تمام را در اینوضع بسر بردم . و ادامه داد

- اگر باورنداری بگذار حساب کنیم ! سه شاهی نان ،  
دوشاهی شیر ، سه شاهی گوشت خوک برای زنده ماندن من کافی بود  
و انگهی این امساک سبب صفای ذهن در من میگشت .

خودت میدانی که من درباره روزه داری و تأثیر آن روی  
تخیلات ، نظریات کافی دارم روزانه با پرداخت سه شاهی برای خود  
مسکن تهیه کرده بودم سه شاهی نفت برای روشن نگاه داشتن  
اطاق کفایت میکرد . نظافت اطاق را خودم بمهده داشتم . پیراهن  
فلانل می پوشیدم تا بیش ازدوشاهی برای شستن آن خرج نکنم ،  
با زغال چوب اطاقم را گرم میکردم و قیمت آن در محاسبه  
ایام سال بیش ازدوشاهی در روز نمیشد . لباس ، کنش ، پیراهن  
را برای مدت سه سال فراهم کرده بودم و کاری در خارج نداشتم  
جز اینکه برای مراجعه به کتابخانه ها و پاره ای اجتماعات از  
البسه خود استفاده میکردم . جمع این مخارج بیش از هجده شاهی  
روزانه نبود و برای مخارجات پیش بینی نشده دوشاهی اضافه داشتم ،  
در عرض این سه سال که سرگرم بکار بودم هرگز بیاد ندارم که برای  
یکبار از پل وزارت عبور کرده باشم و هم چنین در طول این مدت  
برای مصرف آب پول ندادم . هر روز صبح به چشمه میدان سن میشل  
میرفتم و آب را از آنجا فراهم میکردم . اه ! فقرا با کبیر توأم  
ساخته بودم . مردی که آینده درخشانی را برای خود پیش بینی  
میکند شبیه به یک بیگناه است که او را برای شکنجه دادن میبرند

و بهما تصور در زندگی فقیرانه اش پیش میرود و احساس خجالت  
نمیکند . پیش بینی بیماری را در نظر نگرفته بودم و از این حیث  
مثل آکیلنیا بودم که اگر روزی سر و کارم با بیمارستان میافتاد  
بدون وحشت باستقبال آن می رفتم و بهمین سبب در تمام این مدت  
یک لحظه به اینکه روزی سلامتی خود را از دست دهم فکر نکردم .  
یک آدم فقیر و وقتی که بخواب میرود باید در فکر مردن باشد .  
سرم را از بیخ می تراشیدم تا لحظه ای که یک فرشته عشق و یا فرشته  
معیت ..... اما این مطلب را در جای خودش ذکر خواهم کرد .  
دوست عزیز باین موضوع توجه کن . با اینکه معشوقه ای  
برای مؤانست نداشتم ولی در عوض با مجالست ، فکر عالی رؤیاها  
و یک خلاف حقیقت که ماهه آن را باور میکنیم روزگار میگذرانند  
امروز از خودم خنده ام میگیرد از این که خود را مقدس و بلند  
همت می دانستم و امروز من همان آدم نیستم . اجتماع ، دنیا  
و قواعدی که برای خود درست کرده ایم و خلق و خوئی را که بخود  
میگیریم همه را از نزدیک به نظاره در آوردم و این نتیجه را گرفتم  
که ایمان معصومانه و مشغله پی گیری که بان پرداخته ام تا چه حد  
زاید بوده و مرا بمخاطره دچار کردند و آدم جاه طلب همت  
خود را وقف قناعت نخواهد ساخت

کسی که دنبال سعادت طی طریق میکند . توشه راه اندکی ،  
موفقیت او را تأمین میکند ! خطای مردان بزرگ در این نکته  
است که برای کسب وجهه دست و لخرجی را به انبیا سالهای جوانی  
خود دراز می کنند و اشخاص معمولی ، همت را به گردآوری مال  
مصروف کرده و نیروی آنها و دانشی که از آنها فرار میکند و دسیسه  
بازها که از حیث کلمه فوق العاده برجسته ولی از لحاظ افکار  
تو خالی هستند میروند و می آیند و باعث حیرت احقما می شوند و در



آشیانه اعتماد ابلهان مسکن می گزینند . پاره ای به مطالعه و گروه دیگر براه خود ادامه می دهند . متواضع و برخی جسورند . انسان نابغه، غرور در خود می کشد و دسیسه باز را بالای سر خود نگاه میدارد زیرا او ناچار میباشد که حتماً به نقطه مطلوب خود برسد .

مردان نیرومند، احتیاج مبرمی در اعتقاد به لیاقت و استعداد بی بند و بار دارند، بهمانطور که یک مرد دانشمند هرگز توقع پاداش از جانب پناه بشر نداشته و نهال این امید را در دل نخواهد پروراند، تصور نکن که من به منظور تفسیر نکات مشترک تقوا داد سخن میدهم و یا اینکه مناجات مذهبی را که تا ابد و از طرف برگزیدگان ناشناخته سروده خواهد شد بر زبان میرانم بلکه از این سخنوری قصد دارم علل موفقیت اشخاص متوسط الحال را که گاه و بیگاه موفق گردیده اند با بیان منطقی، بی اساس جلوه دهم .

دافسوس میخورم ! مطالعه چون مادر مهربانی است که نباید انتظار داشته باشیم که بیش از محبتی که به بچه های خود دارد علاقه نشان دهد .

خوب بیاد دارم که اغلب با شوق کنار پنجره می نشستم و هوای آزاد را بریه فرو می بردم و چشم اندازم الوان قهوه ای ، خاکستری ، و سرخ پشت بامها بود که باخزه زرد و سبز رنگ پوشیده شده بودند و ذر آنحال نان را درون شیر فرو می بردم و میخوردم . ابتدای امر این چشم انداز برای من یکنواخت بود ولی متدرجاً به زیباییهای خارق العاده پی میبردم . شبها از پنجره های نیمه بسته ، خطوطی روشن، دنیای ظلمانی را میشکافت و گاهی از فانوس های کوچک نور پریده و زرد رنگ به بالامی تابید و در میان هوای مه آلود سایه پشت بامهایی را که دو سمت کوچه تنگ قرار داشت

به تجسم در می آورد و در اقیانوس ابهام آمیز و ساکن، متموج میباند و بالاخره گاهگاهی در این صحرائ غمناک اشکالی نمودار میگردد و از لابلای گل های باغچه های ترسهای اطراف، چهره کج و معوج پیر زنی را که باغچه کلیسا را آب پاشی میکرد بنظر می آوردم و از چهار چوب پوشیده به تماشای دختر جوانی که تصور میکرد کسی او را نمی بیند و بارایش خود مشغول بود سر گرم میشدم، و از اندام این دختر فقط بازوی سفید او را که خرمن موها را رو ببالا میگرفت و هم چنین قسمتی از پیشانی اش را میدیدم . به گیاهان موسمی که در ناودانها میروئید و چند روز بعد با ورزش باد پراکنده میشد مینگریستم و از آن لذت میبردم . حالت خاص و اعجاب انگیز خزه هایی را که ریزش باران بان طراوت می بخشید و سپس تابش نهر خورشید شبیه به سایه مخمل قهوه ای رنگ میشد و پرتوهای دل فریب را نمایان میساخت مطالعه میکردم و بالاخره جریان شاعرانه و زود گذر روز، هوای مه آلود غمناک ، اشعه ناگهانی خورشید ، دودی که از بخاریها بالا میرفت و کلیه حوادث طبیعت شکفت که برای من تازگی نداشت سرگرمی لذت بخشی را برایم فراهم میساخت . به زندان خود علاقه مند بودم زیرا این زندان را بدلتخواه خود پذیرفته بودم . این جایگاه فقیرانه من که با بام های هم طراز خود مانند دشت وسیعی بود که مردم را در پرتگاه های خود جای میداد، با روحیه واقفان جور بود .

زمانیکه عالم ملکوت را که تدبیرات علمی آن ما را بخود مشغول داشته است، نابهنگام ترك گوئیم و خود را با دنیای مادی رو برو به بینیم ، گرفتگی خاصی در خود احساس می کنیم و در خلال همین احوال است که علل بی علاقه کلیسا را به دنیا

درمی یابیم .

هنگامیکه مصمم گشتم تا آماده پذیرش زندگی جدید خود کردم ، به جستجو در نواحی خلوت پاریس برآمدم تا مسکن خود را انتخاب کنم و بهمین قصد بود که یکشب پس از عبور از میدان استراپاد (۱) کوچه کوردیه (۲) بسمت خانه ام برمیگشتم ، در زاویه کوچه کلونی ، دختر چهارده ساله ای که با همسالان خودش بازی میکرد نظر مرا جلب کرده بود . دخترک ، بازیگوش و شیطان بود و بعدی که همسایه ها از حرکات او لذت میبردند . ماه سپتامبر هنوز تمام نشده بود و باین علت هوا ملایم و شب هنگام حرارت مطبوعی را نوید میداد . مقابل آستانه خانه ها زنها مانند ساکنین ولایات و ایام عید دورهم نشسته و سرگرم اختلاط با هم بودند . ابتدا به چهره با نمک دخترک خیره شدم و اندام او را برای مدل نقاشی مناسب یافتم ، صحنه دلفریبی را در برابر خود می دیدم و به صفای خاطر مردم آن محل که در میان شهر پاریس بسیار عجیب بود فکر میکردم . کوچه پرت بود؟ مردم کمتر از آن عبور می کردند و هنگامیکه ژان ژاک روسورا که روزگاری در این مکان سکونت داشت بخاطر آوردم به هتل سن کاتین رسیده بودم . ظاهر مهمانخانه فلاکت بار بنظر می آمد و همین موضوع امیدی را در دل من بارور نم نمود که خواهم توانست با پرداخت پول کم مسکنی تهیه کنم و بدنبال این اندیشه بدرون رفتم .

و موقعی که به اطاق سقف کوتاه مهمانخانه داخل شدم ، و از مشاهده مشعلهای مسی که باشمعهای مومی زینت یافته بود و بطرز

۱- میدان اعدام

۲- کوچه ریسمان بافان

ماهرانه ای بالای هر کلید قرار داشت و نظافت عجیبی که در این سالن بچشم می خورد و با سایر مهمانخانه ها در این بابت مغایرت داشت ، بحیرت درآمده بودم و آنرا مثل یک تابلوی نمونه که بآن جلاداده باشند می یافتم . تخت خواب آبی رنگ آن ، اثاثیه و تابلوها ، مبلها ، با نهایت دقت و سلیقه ترتیب یافته بودند ، صاحب مهمانخانه که زنی چهل ساله بود و خطوط چهره اش حکایت از رنجهای درونی او میکرد و نگاهش مانند این بود که ریش اشکها آنرا تیره ساخته بود ، از جای برخاست و با استقبال من آمد ، با نهایت فروتنی میزان کرایه ای را که برای مسکن خود در نظر داشتم با او در میان گذاشتم ، و او بدون اینکه از مبلغ پیشنهادی ابرو درهم کشد ، دست پیش برد و کلیدی را از بین سایر کلیدها بیرون کشید و سپس مرا بدنبال خود به اطاقهای زیر شیروانی برد و در آنجا اطاقی را بمن نشان داد که چشم انداز آن به پشت بامها ، حیاط خانه های مجاور و پنجره هائیکه در جلوی آن دستک های چوبی نصب بود و لباس های زیر را به آن می آویختند ختم میشد . چیزی وحشت انگیزتر از این اطاق زیر شیروانی که از دیوارهای زرد رنگ و چرک آن بوی بدبختی استشمام میشد ندیده بودم ، و این اطاق ، دانشمندی را که قرار بود در آن عزلت گزیند بخود می طلبید . و از بین سفالهای مورب و مجزای سقف ، قبه آسمان دیده میشد . این اطاق گنجایش یک تخت خواب ، یک میز ، چند صندوقی داشت و زیر گوشه باریک سقف ، محوطه ای برای جا دادن پیانوی خود داشتم . صاحب مهمانخانه آنقدرها ثروتمند نبود که بتواند این قفس را که لیاقت پلومب و نیز راداشت مفروش سازد و بهمین علت کسی آنرا کرایه نمی کرد . . . باینجهت پس از موافقت درباره کرایه اطاق با خانم مهمانخانه دار ، درنگ نکردم

وتاروز بعد باثاثیه شخصی که از فروش اموال مایه دست مأمور حراج برای من باقی مانده بود این اطاق را آراستم و خود را در آن جادادم .

و مدت سه سال تمام در این گور هوایی بسر بردم و شب و روز را بدون انقطاع، وقف کار کردم و در این مدت بهترین لذات را از مطالعه بدست می آوردم و مطالعه را راه حل سعادت زندگی می یافتم. آرامش و سکوتی که آنهمه برای یک دانشمند ضروری می باشد معلوم نیست با کدام نشئه عشق مربوط است. جستجوی افکار، بررسی عقاید، و تدبیرات علمی در محیط آرام با اندازه ای که هوش آدمی ظرفیت پذیرش دارد لذت فراوان از حد تصور را بما می بخشد و از نقطه نظر ادراکات بیرونی، منبع آن بر ما نامعلوم مانده. از طرفی جای تردید نیست که ما ناچاریم با توسل مادی، به رموز ادراکات برسیم. مواقیمی که روح من در دریای روشنائیها به شنواری در می آمد و ندای وحشتناک و درهم و برهم الهامات را بگوش دل می شنیدم و در مغز پر آشوب خود دسته دسته هیاکل عریان را شناور می دیدم که منبع آن بر من نامعلوم بود همان لذت را می بردم که اشخاص نادان هنگام شنا درون دریاچه صاف و شفاف که اطراف آن را تخته سنگها و بیشه و گلها احاطه کرده باشند و تک و تنها در آن دریاچه غوطه بخورند می بینند هنگامیکه قوای ممیزه انسان، مانند طلوع آفتاب در صبحگاهان، با یک اندیشه تازه ای مواجه شود و این اندیشه مثل نوزاد نموکند و بزرگ شود و جوانی لایق گردد. لذتی را بآدمی می بخشد که بالا تر از جمیع لذات دنیوی خواهد بود و چنانچه بهتر از این به توجیه بپردازیم لذتی ربانی بما خواهد داد. مطالعه و توجه به آنچه که در اطراف ما موجود است حالت

شعبده آنها را ظاهر میسازد .

و عزیز ساده ای که اغلب روی آن چیز می نوشتیم، با پوست قهوه ای رنگ گوسفند دباغی شده ای که روی آنرا پوشانیده بود پیانو . بستر خواب، صندلی دسته دار، و کاغذهای الوان و عجیب واثاثیه من تغییر شکل داده و دوستان متواضعی برایم بودند و یار و یاور برای آینده ام می شدند . با آنها می نگرستم و روح خود را با آنها مرتبط می ساختم ! چیزی را که از حیز انتفاع افتاده بود و رانداز می کردم و در آن کمال تازه ای را می دیدم و آنرا دلیل بارزی برای اسلوب خود و با کلماتی را که در تصور خودم قابل می دانستم، تا با آن بتوانم افکار غیر قابل تفسیر خود را بیان کنم، آنقدر نظاره باشیائی که در اطراف من بود می کردم تا در هر کدام قیافه خاص و کیفیت خاص آنرا در می یافتم . غالب اوقات با من حرف می زدند و هنگامیکه غروب آفتاب از پشت بام و پنجره باریک اطاق پر توشتاب زده اش را بداخل می تابانید. اشیاء رنگ می یافتند و بی رنگ می شدند می درخشیدند و بعد تیره می شدند و اینک که مرا در اثر نتایج تازه ای که بحصول آن توفیق یافته بودم غافلگیر می کردند و در شادی من شرکت مینمودند این وقایع بی اهمیت که در گوشه گیری بآدمی مواجه می شود و در تکاپوی مادی، مورد اعتنا نیست، یک نوع تسلی خاطر برای زندانیهاست . من نیز اسپرک عقیده بودم و در پیروی از یک طریقه، خودم را زندانی ساخته بودم و تنها ملجاء برای من دورنمای حیات پرافتخار بود ! هر بار که در مشکلی خود را مغلوب می یافتم، دستهای نرم و ملیح زنی با چشمهای زیبا و اندام رعنا و ثروت گزاف که قرار بود روزگاری دست نوازش به مویم بکشد و با محبت بگوید :

دفرشته معصوم ، تورنج بسیار دیده ای !

و دو تالیف بزرگ را شروع کرده بودم. تالیف اولی يك موضوع کم‌دی بود که روی آن حساب می‌کردم، و قرار بود که در آینده نزدیک شهرت مرا ورد زبانها سازد، ثروتی بمن نصیب گرداند و راه را برای ورود من به نیائی که قصد داشتم بمنوان يك انسان نابغه در آن قدم بگذارم باز کند. شماها در این شاهکار به وضع احمقانه جوانی که دبیرستان را تازه تمام کرده، پی می‌برید، شوخیهای شما باعث شد تا بال‌های پر از ثمرات تخیلات قطع شود و پس از آن بیداری بخود نه بیند. توتنها کسی هستی امیل عزیز که به زخم عمیقی که سایرین در قلبم بوجود آوردند آرامش بخشیدی! و مبانی اراده را که تالیف کردم تو آنرا ستودی و من برای این شاهکار طولانی دست بغرا گرفتن زبانهای مشرق زمین زدم، و علم تشریح و فیزیولوژی را آموختم و در این راه قسمت اعظم اوقاتم را مصروف کردم.

و اگر ادعای غلط نکنم این شاهکار مکمل کارهای مسر و ولاتر، ۲، ۳، ۴ و پیشات، خواهد بود و راه تازه‌ای به دانش بشری خواهد گشود.

در آنجا است که زندگی شیرین من متوقف شده و فداکاریهای روزمره ام و این مشغله‌ای که مانند کرم ابریشم درون تارهای خود مرا از نظر دنیای مادی مجهول نگه داشته، و شاید تنها پاداشی که بآن داده میشود، نفس کشیدن بی‌اجر و مزد باشد. از روزی که خودم را شناختم تاروژی که (تئوری اراده) را تمام کردم زمان

۱- Mesmer پزشک آلمانی ۱۷۳۳-۱۸۱۵

۲- Lavater فیلسوف و شاعر سوئیسی

۳- Gall پزشک آلمانی

۴- Bichat پزشک کالبد شناس فرانسوی

را در پیش، دانستن، نوشتن، و خواندن گذراندم و در اینکار و قفهای قائل‌تقدم و در اینصفت برای من زندگی مانند جریمه‌ای بود که در اثر اهمال‌کاری به شاگرد مدرسه می‌دهند.

و من فریفته شهوات تن‌پروری مشرق‌زمینی بودم و به تخیلات خود عشق می‌ورزیدم. شهوت‌پرست بودم، و با اینحال سرم‌را با کار گرم می‌کردم و با این ترتیب از لذائذی که در زندگی پاریس وجود داشت پرهیز می‌کردم.

و با اینکه شکم‌پرستی در من وجود داشت، قناعت‌پیشه کرده بودم طالب عشق‌ها و پیوستگیهای آن بودم، به سیاحت و دریا نوردی عشق داشتم، مشتاق سیاحت کشورهای بسیار و حتی مثل بچه‌ها که از سطح آب به سنگریزه‌های آن خیره شده و لذت می‌برند، همانحال را داشتم و با اینوصف در جای خود نشسته و قلم‌را بدست گرفته، علاقه به مباحثه‌ها در سکوت بگوش دادن بیانات استادان در جلسات عمومی کتابخانه‌ها و یا موزیوم می‌گذراندم. مثل يك مؤمنی که در سنت بنو آ بگذراند، من نیز روی بستر منزوی خود بسر می‌بردم در کلیه مراحل تنها خیال بیهوده‌ای که در خود داشتم وجود زن بود. خیال بیهوده‌ای که مرا نوازش میداد و همیشه از من فرار میکرد، و بالاخره سراپای زندگی برای من تناقضات کشنده و فریبهای دائم بود. و با وجود این شما چطور می‌توانید روی مردم قضاوت کنید!

و اغلب اوقات تمایلات طبیعی در من مثل آتشی که مدت‌ها پنهان باشد و ناگهان ظاهر شود بیدار میگشت. منکه در برابر تمام زنانی که آرزوی تصاحب آنها را در دل می‌پروراندم بیوه مانده و

۱- مؤسسه تاریخ طبیعی فرانسه

۲- Saint - Benoit

از همه آنها محروم بودم، و در اطاق زیر شیروانی که نصیب هنرمندان است سکونت داشتم، تخیلات فریبنده و یا دست آویزهای پوچ، گروه گروه معشوقه‌هایم را در اطراف خود جای میدادم و تمام این معشوقه‌ها دلربا بودند!

درون کالسه مجللی که بالشهای نرم داشت می‌لمیدم و سراسر پاریس را چهارنعل طی میکردم! سراپایم بازشتیها آغشته شده بود و تا گلو در فسق و فجور فرو رفته بودم. همه چیز را خواستار بودم و همه چیز را در دسترس خود داشتم، و بالاخره مانند سنت آنتوان<sup>۱</sup> که بوسه در آمده بود من نیز نخورده مست بودم. خوشبختی که داشتم همان خواب بود که با آمدن آن تمام اشباح آزار دهنده از من دور میشدند و روز بعد دانش، لیخندزان سراغ من می‌آمد و من با وفادار بودم، فکر میکنم زنانی که به تمواشهرت یافته‌اند، بدون شك مواجه با این طوفان جنون آمیز می‌شوند و مثل خودما دچار همان تمايلات و شهوات می‌گردند، همانطور که اینگونه حالات در درون ما سر بلند میکنند و مادر برابر آن عاجز مانده‌ایم. اینگونه رویاها بدون لطف نمی‌باشند. آیا بین این حال و حالتی که در يك شب طولانی زمستانی، از کنار بخاری به انسان دست میدهد، و توسن خیال ما را به سفر چین و ماچین می‌کشد، شباهتی وجود ندارد؟

اولین ماه ریاضت بهمانگونه که برایت توصیف کردم بزندگی فقیرانه و منزوی خود ادامه دادم. هر روز صبح بدون جلب توجه مردم برای خرید ما بحتاج روزانه‌ام میرفتم. اطاقم را

۲- Saint - Antonio راهب مصری که در بیابانهای

وسه شیطانی در آمده بود

تمیز میکردم و ارباب خودم و نوکر خودم، و چون دیوژن<sup>۱</sup> بطرز حیرت آوری بخود می‌بالیدم. ولی چندی بعد که صاحب مهما نخانه و دختر او در رفتار و عادات من کاوشی کردند به بدبختی من پی بردند.

بنظرم اینطور می‌آمد که درك بدبختی من از ناصیه آنها باین علت بود که، آنها خودشان در نهایت بدبختی بسر میبردند و این تشابه سبب گشت تابین من و آنها رشته مستحکمی برقرار شود. پولین موجود دلفریب و پاکدلی که محبت اسرار آمیز او مرا با نجا کشانده بود، خدمات بسیاری برایم انجام میداد که امتناع از آن برای من غیر ممکن بود، بدبخت‌ها در حقیقت با یکدیگر برادرند و همه بیک زبان حرف می‌زنند، علوطبع داشته، علوطبع کسانی که هیچ چیز ندارند ولی پر از احساسات بوده و وجود خود و وقت خود را نثار مردم میکنند

کار بجائی رسیده بود که پولین بدون اینکه خود متوجه باشد، وضع اطاقم را در اختیار خود گرفت و بخدمت من در آمده بود، و مادرش بهیچوجه در این راه ممانعتی بخرج نمیداد. واقعیه که مادر پولین جامعه زیر بنم را وصله میکرد و من در آن اثنا سرمیرسیدم، و از اینکه من ناظر رفتار دلسوزانه او نسبت به خود بودم چهره‌اش گلگون میگشت

منکه علی‌رغم خود تحت حمایت آنها در آمده بودم خدماتی را که نسبت بمن انجام میدادند با طیب خاطر قبول میکردم. درك این محبت عجیب، هنگامی میسر می‌شود که به نوع علاقه‌مندی به کار و تشنج افکار و تنفر غریزی يك انسان غوطه‌ور در

۱- دیوژن، فیلسوف یونانی که معتقد به زندگی ساده طبیعت بود.

تخیلات. نسبت به جزئیات امور مادی از خود نشان می دهد آشنا شوم. زمانیکه هفت یا هشت ساعت بادهان بسته بخود فرو میرفتم و پولین با گامهای آرام پیش می آمد و غذای مختصر مرا در برابرم میگرفت. آیا ممکن بود مقاومت نمایم؟ آنگاه بالطف زنانه و صداقت کودکانه اش لبخندی بر لب ظاهر میساخت و اشاره ای بمن میکرد، اونمی خواست که من از ورود او آگاه شوم، پولین مشا به آریل بود<sup>(۱)</sup> که مانند یک پری به اطاق من خزیده بود تا نیاز مندیهای مرا دریابد.

در یکی از شبها بود که پولین با حالت شغف انگیزی به شرح ماجرای زندگی خود پرداخت. پدرش فرمانده دسته نارنجک انداز سوار گارد امپراطوری بود، و در جنگ روسیه در برزینیا<sup>(۲)</sup> بدست قزاقها اسیر شده و هنگامیکه ناپولئون باب مراد را پادروها گشود و روسها بدنبال پدر پولین در سبیری به جستجو پرداختند و او را نیافتند و در بازجویی از اسرار معلوم شد که، پدر پولین به هندوستان فرار کرده است و از آن بیعد مادام گودین میزبان من از حال و روز شوهر خود بی خبر ماند، سالهای مصیبت بار ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ فرا رسیده بود و مادام گودین که تنگدست و یارو یآوری برای خود نداشت برای خاطر تأمین معاش دختر خود در صدد برآمد تا مهمانخانه ای دایر کند ولی همواره در این امید بسر میبرد که روزی به دیدار شوهرش موفق گردد. بزرگترین غصه مادام گودین از این بود که پولین بدون تعلیم و تربیت بزرگ میشد. پولین دختر او که دختر خوانده شاهزده خانم بورگس<sup>(۳)</sup> بشمار میرفت و هرگز در وعده هائی

(۱) - Ariel یکی از اشخاص نمایشنامه شکسپیر

(۲) Bérézina رودی است در روسیه که هنگام شکست

ارتش فرانسه در آنجا تلفات بسیاری متحمل شد

(۳) Borghese عنوان پولین بنا پارت خواهر کوچک ناپلئون

شاهزاده حامی او برای آینده مششع او داده بود، دروغ وجود نداشت. هنگامیکه مادام گودین رنج کشنده اش را بمن فاش ساخت و بالحنی دلخراش گفت:

«حاضر من آنچه دارائی دارم با لقب نامه ای که گودین را بارون امپراطوری ساخت با اضافه حقوقی که درویشنو بما تعلق میگیرد. بطور در بست از کف بدهم و در عوض پولین را در سنت دنی<sup>(۱)</sup> تحت تعلیم و تربیت به بینم! با استماع گفتار مادام گودین بدون اختیار از جای جستم. برای جبران زحماتی که این دوزن در راه من متحمل میشدند ب فکر درآمدم تا خودم را برای تعلیم پولین آماده سازم. صفائی که این دوزن در قبول پیشنهاد من نشان دادند با صداقتی که در بیان آنها بود مساوی بود.

«و باینقرار ساعاتی برای تفریح من مهیا میشد. دخترک استعداد فراوانی از خود نشان میداد و در فرا گرفتن دروس بقدری فعالیت بکار میبرد که بزودی دریاقتم که پیشرفت سریع او در تعلیم موسیقی از حد تصور من خارج است، پولین عادت کرده بود که در حضور من افکارش را بی پرده بگوید و هزاران لطائف را که در قلب او چون غنچه گل که در نور آفتاب پاملایمت باز شود، آشکار میساخت و با طیب خاطر همراه باشادی و در حالیکه چشمهای سیاه و مخملی را بمن میدوخت و متبسم بود، به سخنان من گوش میداد. با صدای شیرین و دلنواز به تکرار دروس خود میپرداخت، و موافقیکه از پیشرفت او در درسهایش رضایت خود را باو اعلام میکردم، عکس العمل شادمانه و کودگانه او در برابرم جلوه میکرد، مادر پولین هر روز بیش از روز پیش نسبت به وضع او نگران بود و برای محافظت دختر جوان خود از هر گونه مخاطره که بدنبال

۱ - Saint - Denis - آموزشگاه تربیتی دختران افسران .

بلوغ دوشیزه‌ای که دردل بوعده های کودکانه خود وفادار بود، وقتی با وضع جدید او مواجه شد و پولین را روزها سرگرم به قرا گرفتن موسیقی میدید بوجد در میآمد. پیانو در شمار تنها اثاثیه‌ای بود که بدرد پولین میخورد، و باین جهت در غیاب من باطاقم میرفت و بیدریغ با آن تمرین میکرد.

موقعیکه بخانه بر میگشتم پولین را در اطاق خود می‌دیدم با آرایش فوق‌العاده ساده. ولی با کوچکترین حرکتی که به اندام خود میداد بدن نرم و جذاب او از زیر پارچه ضخیم نمایان می‌شد و مانند زن قهرمان داستان پوست‌خر<sup>(۱)</sup>، اوپاهای ظریف رادرون کفشهای زمخت نمایان میساخت.

اما این گنجینه‌های زیبایی و آنهمه وجاهت خیره‌کننده مثل این بود که ازدست من بدررفته باشد، و من بخود فرمان میدادم که پولین را خواهر خود بدانم، و هر موقع که باندیشه در می‌آمدم و تصور اینکه من عملی را انجام دهم که نتیجه‌اش فریب مادر پولین باشد، بوحشت در می‌آمدم. من دختر دل‌ر بارا چون يك تابلوی نقاشی می‌پرستیدم و این تابلورا مثالی از تصویر يك معشوقه‌ای که مدت‌ها پیش دارفانی را وداع گفته باشد بحساب می‌آوردم، و با این ترتیب، پولین فرزند من بود. پیکری بسود چون پیکری که پیگمالیون<sup>(۱)</sup> تراشیده بود. میخواستم دوشیزه باکره‌ای را که زنده و آبرنگه داشت، حساس و ناطق بود مبدل به پیکری مرمرین نمایم. زفتار من با او در همه حال جدی بود و هر قدر که تظاهر به استبداد میکردم او بهمان اندازه ملایم و مطیع میشد.

۱ - Peau-D'ane عنوان يك قصه معروف اثر پرو Perrault

۱ - Pygmalion مجسمه ساز افسانه‌ای یونان که عاشق

مجسمه‌ای شد که خود پیکر داده بود.

«خویش‌ن داری و تسلط به نفس که زائیده افکار نجیب بود در وجود موثر افتاد و بمن نیرو می‌بخشید و با اینحال دلایل قانونی دادستان از نظرم دور نمی‌ماند. نمیدانم بچه علت است که ثروت بدون امانت صحیح و موجه قلمداد میشود و اینطور فکر میکنم که گول زدن يك زن یا ورشکست شدن هر دو يك نتیجه‌ها در بردارد. عاشق شدن بیک دختر جوان با اینکه يك دختر جوان را عاشق خود کردن، هر دو حال در حقیقت يك قرار داد واقعی را تشکیل میدهد که در شرایط این قرار داد حسن - تفاهم خواهد بود. ماحق داریم زن خود فروغ را ترك گوئیم ولی درباره دختر جوانی که بدنش را باختیار مامیگذارد چنین حقی برای ما وجود ندارد. زیرا دختر جوان به عظمت فداکاری خود آشنا نمی‌باشد و باینقرار وظیفه من این بود که با پولین عروسی کنم و چنانچه این امر وقوع می‌یافت مانند این میشد که کار خطی انجام داده باشم. مگر جز این بود که روح با صفا و پیکری را تسلیم به بدبختی‌های موحش سازم؟ فقر و فاقه‌ای که بآن دچار بودم - فرورانه به صحبت در می‌آمد و بادست آهنین خود بین من و این موجود لطیف فاصله ایجاد میکرد. از طرفی ناچارم اقرار به خجالت خود کرده و اعتراف کنم که در زندگی فلاکت‌بار نباید بفکر عشق در آمد. ممکن است که این فساد در اثر يك بیماری انسانی که ما آنرا تمدن نامگذارده‌ایم در من پیدا شده باشد. هر زنی که با اندك گل ولای آغشته شده و دروجاهت مانند هلن<sup>(۱)</sup> زیبا گالاته<sup>(۲)</sup> هم باشد در من قدرت نفوذ نخواهد داشت.

(۱) - شاهزاده خانم یونانی که در وجاهت ضرب‌المثل

بود.

(۲) - یکی از رب‌النوع‌های دریا و جنگل

آه! زنده باد عشقی که درون حریر، روی شال کشمیری و محصور با عجایب تجملات باشد، و این همه جلال به عشق آرایش بخشد، زیرا عشق بنوبه خود در شمار تجملات است، علاقه خاصی دارم که در لحظاتی که تمنیات من جامه عمل می پوشند با آرایش کامل بتوانم گلهای زیبا را پرپر کنم و دست و بران کننده ام را درون ستون کمند گیسوان عطراگین فرو برم. و چشمهای سوزنده از پس یک نقاب طور نگاه، نافذ خود را چون شعله ای که دود را درون لوله توپ می شکافد بمن دوخته و از من دل بر باید. عشق من در طلب نردبان ابریشمی است که در سکوت یک شب زمستانی از آن بالا رود. کدام لذت بالاتر از این که در اطاق روشن و پراز عطری که درود یوارش با پارچه ابریشم گلداز پوشیده باشد. با اندام پوشیده از برف داخل شوم و در آنجا زنی را به بینم که او نیز با تکانی که با اندام خود میدهد برفها را از شانه های خود می زداید در حقیقت به این پارچه های نازک شهوت انگیز که درون آن قالب زیبایی چون فرشته ای که در میان ابرجای داشته باشد و از لابلای حریرهای شهوت انگیز بیرون می آید، جز برف نامی می توان نهاد؟ از این موضوع که صرف نظر کنیم برای من یک سعادت بیمناک، یک اطمینان گستاخانه لازم است. و بالاخره من نیاز دارم تا بار دیگر زنی اسرار آمیز را که همراه باشکوه و جلال و اطرافش جمعی حلقه زده باشند و ضمناً پشت به تقوا و فضیلت نکرده باشد و از هر سو با و احترام نثار شود، سرپایش با حریر پوشیده باشد، برق دانه های الماس از اندام او بدرخشد و در حالیکه به قلمرو خود امرانه فرمان میدهد و آنقدر بلند مرتبه و فرمانروا باشد که احدی جرأت ابراز آرزوهارا با او نکند به بینم، این زن اسرار آمیز در حالیکه مریدانش اطراف او را گرفته اند نگاه

مخفیانهای بمن پرتاب کند و این نگاه عاری از هر گونه خنده باشد، نگاهی که دنیا و مردم دنیا را به قریب نگاه بکشاند!

«البته در اینک به چند گز تور ابریشمی به مخیلها، پارچه های لطیف، به بزرگهای دلفریب، به شمها، به یک کالسکه به یک لقب، به تاجهای مرصع، به شجره نامه ها که بدست شیشه برها زینت یافته و با بوسيله زر گرها تزیین شده اند و بالاخره به آنچه که در واقعیت اصلی یک زن در شمار بدل نماها است عشق ورزیده، به خود خنده زده و خویشتن را مضحکه کرده، خود را دعوت به عقل کرده ام ولی تمام این تهییدات بیفایده شد.

یک زن اشرافی بالبخند ظریف خود ووقاری که در رفتار دارد، احترامی که برای خود قائل است دلم را مالا مال از وجد میسازد و هنگامیکه این زن با ایجاد فاصله ای خودش را از مردم دور نگاه میدارد به کبری که در من یافت می شود مدیحه سرائی کرده و همین کبر است که نیمی از عشق محسوب میشود. هنگامیکه معشوقه سعادت بخش من در هر رهگذر تخم آرزوها را میکارد بالاترین لذتها را بمن عنایت میکند و چنانچه معشوقه من کار هائیکه سایر زنان بان می پردازند انجام ندهد. و مثل آنها راه نرود. مانند آنها زندگی نکند، جامه ای که می پوشد نظیر آنرا زنهای دیگر نتوانند بپوشند، عطر مخصوصی را بخود بزنده که زنها نتوانند از آن عطر استفاده برند، آنوقت این معشوقه بیش از پیش در دلم جای خواهد داشت و هر قدر که از این دنیای خاکی بالاتر رود حتی از آنچه که در نفس عشق نیاز بدنای خاکی باشد لطف بیشتری را در برابر دیدگانم خواهد داشت.

خوشبختی برای من، اینست که از بیست سال قبل باین طرف در قرآنسه ملکه وجود ندارد. اگر در حال حاضر قرآنسه



دارای ملکه میشدم من به ملکه عاشق میشدم!

«برای اینکه يك زن، طنزهای يك شاهزاده خانم را دارا باشد ناگزیر خواهد بود که ثروتمند باشد و بر ابر هوس افسانه‌ای من پولین چه ارزشی را داشت؟ آیا پولین می‌توانست شبهائی را بمن نثار کند که باعث فحاشی من شده و قوای ممیزه انسانی را بیازی گیرد؟ اه: هرگز در راه دختران فقیر که خود را بما تسلیم میکنند جان نمیدهیم! این احساسات و تخیلات شاعرانه راه‌گرز نتوانستم نابود سازم. من برای عشق غیر ممکن بدنیا آمده بودم و تصادف چنین خواسته بود که آنچه دلم میخواست انجام نپذیرد و بنحو دیگری زندگی کنم. پاهای ظریف پولین را بارها با اطاس می‌پوشاندم به اندام دل‌فرب او که چون سروی قامت کشیده بود جامه نازك استوار میکردم بروی سینه او پارچه نازکی می‌افکندم و قالی مهمانخانه‌اش را زیر پای او فرسوده ساخته و او را به کالسه مجللی راه‌نمایی میکردم چنانچه پولین باین کیفیت در میآمد آنوقت می‌توانستم خود را به پرستش او وادارم. به پولین غروری می‌بخشیدم که او واجد آن نبود. او را از هر گونه تقوا عریان می‌کردم، ضمیر پاک را از او دور می‌ساختم طبع دلکش او را بر طرف مینمودم لبخند معصومانه‌اش را محو میکردم تا بتوانم او را درون گرداب مهیب فساد که ما بآن دچار شده‌ایم فروبرم و قلب او را نسخیر ناپذیر سازم، برای اینکه با جنایات خود او را تزئین کنم، او را عروسك بوالهوسی سالن‌های خود نمایم، زنی نازك دل که اول صبح بخوابد برای اینکه شب هنگام باطلوع نور شمعها دوباره جان یابد. پولین سراپا احساس بود ساده دل بود و من می‌خواستم که پولین سخت‌دل باشد و تودار. و در آخرین روزهای دیوانگی‌ام، خاطرات همانطور که

برای ماصحنه‌های کودکی را نقاشی میکند. پولین را بمن نمایان ساخته بود. پیش از یکبار من برقت قلب در آدمم و در افکار لذت بخش غوطه‌ور شده بودم: چه از این حیث که این دختر دل‌ربا در کنار میز من می‌نشست و در حالیکه چیزی را میدوخت ساکت و آرام بود و از پنجره کوچک اطاق روشنائی روز پر تو نقره‌ای رنگ را به گیسوی سیاه و زیبای او می‌تابیدر چه از این جهت که صدای خنده شاد و یاصدای خوش‌آهنگ او را که کوشش فراوان بکار میبرد تا تصنیفی را که زیر لب میخواند ترکیب دهد می‌شنیدم، اغلب در مواقع تمرین موسیقی، پولین من به شوق در آمده و در آنحال سیمایش شبیه به پرده‌ای میشد که کارلو دولچی با ترسیم آن خواسته بود تجسم ایثالیارادر نظر هاجلوه دهد، خاطره آشوبگر من این دختر جوان را از آنسوی طغیان وجودم مانند یک ندامت، مثل یک تصویر تقوا، بسمت من پرتاب مینمود!

بهر راست که دختر جوان را به سرنوشنی که دارد واگذاریم! هر قدر که پولین بدبخت بوده باشد، باز ما دتمند بود که با تلاش که در این راه بخرج دادم اقلأ موفق شدم تا او را از برخورد یک طوفان خانمان برانداز بر کنار سازم.

تا این زمستان اخیر روزگار من بوضعی که کوشش کردم تجسم ضعیف آنرا برای تو ظاهر کنم در آرامش و دانش طلبی سپری شد و در اولین روزهای ماه دسامبر ۱۸۴۹ به راستینا که بر خوردم و او علی‌رغم وضع فلاکت؛ اریاسم بازویش را بمن تکیه داد و با علاقهای برادرانه به استفسار حالم برآمد، تحت تاثیر رفتار او قرار گرفتم و بطور مختصر شرح زندگسی و امیدهای خود را با او بیان کردم. راستینا که بخنده در آمده بود و مرا نا بقره‌احق خواند

لهجه گاسکونی او همراہ با تجربه ای که از امور دنیا داشت و قدرتی که او در کارها بی روز میداد رویهم رفته مرا تحت تاثیر قرار داده بود .

راستینا که به من اعلام خطر کرد که در آینده نزدیک مانند یک احمق در بیمارستان جان خواهم داد و مرا با اشخاص بی اهمیت که دنیا از حال آنها بی خبر می ماند در یک طراز قرار میداد، در تشییع جنازه من حاضر میشد و مراد گودالی که مخصوص اجساد فقرا است پرتاب میکرد . درباره شارلاتانها باهم صحبت کردیم و با قریحه دوست داشتنی که در هر حال با خود دارد او را آنهمه جذاب نشان میدهد بگفتگو پرداخت و تمام مردان نابغه را در گروه شارلاتانها محسوب کرد و اظهار میکرد که نقیصه در قوم ممیزه ام وجود دارد و اگر به انزوای خود ادامه بدهم در کوچه کورده به تک و تنها زندگی کنم، وسایل مرگ خود را فراهم ساختم . بگفته او باستی که من در میان مردم ظاهر شوم، مردم را وادار سازم تا اسم مرا بر زبان نشان جاری کنند و حقارتی را که بخود داده ام و بر خلاف وضع مردی است که بزرگمنش باشد از خود دور سازم .

«راستینا که در حالیکه فریاد بر میکشید گفت: اشخاص احمق نام این حرفه را دسیسه بازی گذاشته اند و کسانیکه پای بند اصول اخلاقی هستند بان نام زندگی منحرف داده اند . حالا میخواهی قضاوت مرا کنار بگذاری و به نتایج آن پردازیم . تو کار میکنی؟ بسیار خوب: با این کیفیت تو هرگز بجائی نخواهی رسید . من که بدر هر کار میخورم و هیچ کاری از من ساخته نیست و مثل یک خرچنگ دریائی تنبل؟ بسیار خوب . من موفق خواهم شد . خودم

gascogne - ایالتی در جنوب فرانسه که مردم آن

لهجه خاصی را دارا می باشند

را بجهه جا می کشانم' به خودم فشار می دهم آنوقت مردم بمن جای میدهند . لاف میزنم باور میکنند ؛ مقروض میشوم قرض مرا می پردازند ؛ عزیزم اسراف ؛ یک سیستم سیاسی است . مردی که زندگی را با خوردن سرمایه اش بگذراند معمولاً یک معامله صرافیه را بکار میبرد .

زیرا چنین مردی سرمایه اش را بین رقفا، برای خوشبها در راه جلب توجه مردم، برای آشناسدن، بکار میاندازد، مگر یک تاجر یک میلیون ثروت را به مخاطره نمیاندازد ؟ بیست سال تمام بیخوابی میکشد، مشروب نمی خورد، از لذتها صرف نظر میکند، سرمایه سنگین خود را در جریان می گذارد. آنرا در سراسر اروپا چهار نعل میدواند، سپس به دنبال یک ورشکستگی خودش را تسلیم به شیاطینی که بشر اختراع کرده است می کند، سپس یک تصفیه ای که من ناظر آن بوده ام پیش می آید و بیشتر اوقات دنبال این تصفیه که به فقر او منجر می شود، نام او محو می گردد؛ دوستان از کنار او دور می شوند. آدم اسراف کار زنگی را بخوشی می گذرانند اسبهاش را میدواند، چنانچه یک تصادف باعث نابودی سرمایه اش شود، این شانس را خواهد داشت که امین مالیه دولت بشود، با خانواده اعیان وصلت کند، روابط خصوصی بایک وزیر برقرار کند، بایک سفیر مربوط باشد و باین قرار، او همیشه پولدار خواهد بود، دوستان او برایش باقی خواهند ماند و شهرتش محفوظ خواهد بود. او به پیچ و مهره روزگار آشناست و آنها را بفتح خو و بکار او میدارد. آیا این سیستم منطقی است یا اینکه من دیوانه هستم؟ مگر در این موضوع به کیفیت اخلاقی که در کمدی روزانه دنیا بازی میشود توجه می شود؟

«پس از درنگی که بکار برد دنبال سخن را گرفت شاهکاری

که تالیف کردی. پایان رسیده و استعداد بی پایان در وجود تو نهفته است! بسیار خوب، توبه نقطه‌ای که من از آن بحر کت درآمده‌ام نزدیک میشوی، راه اطمینان بخش در این است که تو خودت موفقیت را بدست آوری. تو باید در مجامع ادبی راه پیدا کنی توجه بزرگان را بخود جلب کنی، و من مایلم که در افتخاری که کسب خواهی کرد خود را لااقل شریک بدانم. جواهر فروشی خواهم بود که دانه‌های الماس را به تاج تو نصب کنم....

د- برای شروع بکار فردا شب را در اینجا باش. من تو را به خانه‌ای خواهم برد که محل اجتماع مردم پاریس است. پاریس خودمان، پاریس زیباییها. اشخاص میلیونر، معروفین، و بالاخره مردانی که صحبت از طلا میکنند. مثل کریزوستوم<sup>۱</sup>

وقتی این اشخاص کتابی را پسندیدند آنوقت کتاب بصورت مدرز در می‌آید. چنانچه کتاب، حقیقتاً خوب باشد آنها بدون اینکه خود دانسته باشند نبوغ را تأیید کرده‌اند. فرزند عزیزم اگر تو هوشیار باشی، با همین کتاب تئوری که نوشته‌ای بشرطیکه تئوری سمدت را بلد باشی آتیه‌ات را تأمین خواهی کرد. فردا شب با کنتس فئودورا خوشگل، زن مدامروز ملاقات خواهی نمود

و تاکنون اسم این خانم را نشنیده بودم....

و راستیناک خنده‌کنان در پاسخ گفت تو یک قفس زنین می‌باشی، آیا ممکن است که فئودورا را کسی نشناسد؟ زنی که در حدود هشتاد هزار لیره درآمد دارد و آماده ازدواج، کسی را

۱ - Crysostome یکی از پدران کلیسا که به علت فصاحت

گفتار به او، طلا دهان می‌گفتند (۳۴۷-۴۰۷)

لازم ندارد و یا اینکه کسی او را لازم ندارد! اوزن مرموزی است، زن پارسی که نیمی از نژاد روسی در او هست یک زن روسی که نیمی از نژاد پارسی در آن باشد! یک زنی که در خانه او آثار رومان تیک که در معرض تماشا قرار نمی‌گیرد چاپ می‌شود زیباترین زنان پاریس، دلرباترین آنها! در آنجا حضور می‌یابند! بنا بر این تونه تنها یک قفس نشین نمی‌باشی بلکه واسطه‌ای هستی که حیوان را با قفس مربوط می‌کند.... خدا حافظ تا فردا.

و اوروی پاشنه پا چرخ می‌خورد و بی آنکه منتظر جواب من باشد ناپدید شده بود زیرا باور نمی‌کرد که مردی که ذره‌ای عقل در سرش باشد، حاضر نشود به فئودورا معرفی گردد.

توضیح این مطلب که نام فئودورا در من چگونه تأثیر سحر را می‌کرد برایم ممکن نیست! فئودورا در بین افکار منحوسی که انسان کوشش میکند تا از آن اجتناب نماید به تمقیب من درآمده بود. آوازی بمن می‌زد: «توبه‌خانه فئودورا خواهی رفت»، و من با این صدا در جدال بودم و بان فریاد می‌زدم که دروغ می‌گوید، ولی صدا با تکرار کلمه فئودورا قوای معیزه‌ام را خورد می‌ساخت: فئودورا: ولی مگر این کلمه این زن، نشان کامل تمایلات من و معنای حیات برای من نبود؟ این کلمه: رویاهای مصنوعی دنیای شاعرانه را بیدار می‌ساخت ضیافت‌های اشرافی را بدرخشش و امید داشت و تیغه‌های تیز غرور را منتظر می‌کرد. تکرار این کلمه، زنی را که همه گونه بوالهوسی در او جمع باشد و من که برای اینگونه زنان عنان اختیار از دست داده بودم در برابرم ظاهر می‌کرد.

شاید تأثیر زن و یا نام آن تقدرها در من نفوذ نمی‌کرد که تمام احساسات ناشیه از شهوات، در روح من سر برافراشته بودند و بار دیگر به وسوسه من می‌پرداختند.

د کنتس فتودورای ثروتمند و بدون عاشق که در برابر افسونهای پاریس مقاومت بکار میبرد آیا تجسم امیدها، رؤیاهای من نبود؟ من برای خود زنی را بوجود میآوردم، در افکار خود بآن نقش و نگار می بخشیدم و در راه آن به احلام در میآمدم، آن شب در خواب ز رفتم خاطر خواه او شدم و در لحظات کوتاه سراسر يك حیات را در خود اشباع کردم، حیات عاشقانه و ثمرات و لذات سوزان آنرا می چشیدم. روز بعد تاب مقاومت را از دست داده بودم و شکنجه شب گذشته را با خرید يك رمان از خود مرتفع ساخته و آن روز را با مطالعه کتاب گذراندم و باینوضع مجال تفکر و دقت به وقت را برای خود غیر ممکن مینمودم. در خلال مطالعه گاه و بیگاه نام فتودورا در دلم صدا میکرد، مانند صدائی که از مسافتات دور دست بگوش برسد و ارتعاش آن آدمی را آزار ندهد ولی شنونده را وادار باستماع کند. سادت یار من بود زیرا هنوز لباس سیاه و جلیقه سفید را داشتم و می توانستم ظاهر را حفظ کنم و تخته دارا میم را که در حدود سی فرانک میشد درون تسمه ها، داخل کتوها جای داده بودم تا در برابر هوسهایم و يك سکه يك فرانکی سدخار داری را کشیده و برای جستجوی پول ناچار به سفر طولانی دریائی در اطلاق خود باشم. در حالیکه لباس می پوشیدم بدنیاال پول لابلای يك اقیانوس کاغذ را بکاوش گرفته بودم. سرمایه ناچیز من بهترین نمونه ایست که تو از آن به ارزش دستکشها و کالسکه ای که بر آن سوار شدم پی ببری و با اینحال همین کالسکه سوار شدن و لباس پوشیدن برای من به قیمت معاش یکماه تمام میشد. در ریخ! مادر راه هوسرانها هرگز بدون پول نمی مانیم ولی برای چیزهای لازم و یا برخلاف آن، فقط به جانه زدن آن می پردازیم. سکه های طلا را با حالتی لاقیدانه تثار

قدمهای رفاصه ای میکنیم و با کارگری که خانواده اش در گرسنگی بسر میبرد و در انتظار رسیدن به يك وعده غذا ملتهب است. بی اعتنا هستیم، چه بسیار مردمی که جامه صد فرانکی بتن دارند و دانه الماس روی دسته عصای آنها می درخشد و با اینحال غذای خود را با بهای بیست و پنج شاهی خاتمه می دهند! بنظر می آید که هرگز این تصور را بخود راه نمیدهیم که برای سیراب ساختن احساسات نخوت با رخود پول زیاد خرج کرده باشیم. راستینا که در میماد گاه حاضر بود و با نگرستن به سر و وضع مرتب من لبخندی بر لبان او راه یافته بود و در این بابت بشوخی در آمد، ولی در خلایک عازم خانه کنتس بودیم راستینا که دستورات لازم را در باره رفتاری که در برابر فتودورا از خود نشان خواهم داد بمن میداد و خست، غرور، و خود ستائی، خست همراه باشکوه، غرور توأم با سادگی و خود ستائی با ساده دلی را با نسبت میداد.

و افزود - توبه تعهداتی که با خود دارم آشنا هستی و بخوبی میدانی که تغییرات در عشق چه اندازه برایم زیان آور است. هنگامیکه به فتودورا می اندیشیدم از آنهمه خون سردی به عدم رغبت در میآمدم و آنچه که من دریافته ام واقعیت دارد. موقعیکه بفکر اقتادم تو را بخانه او برده و با او آشنا نمایم برای سعادت تو بود و باینقرار مواظب باش آنچه که باو خواهی گفت، حافله اوقوی است و مهارتی از خود نشان میدهد که هر دیپلمات را به یأس میافکند و از سخنان دیپلمات، آن قسمت را که حقیقت داشته باشد درمی یابد، بین خودمان باشد بنظرم که امپراطور به ازدواج اورسمیت نه بخشیده زیرا زمانیکه با سفیر روسیه درباره او صحبت میکردم سفیر بخنده در آمده بود، او حاضر به پذیرفتن

این زن نبوده و هرگاه که در بوآ (۱) یا این زن تصادف میکند به استخفاف با او سلام بدهد. با این توصف او در مجمع مادام دوسریزی (۲) حاضر می شود و به خانه مادام دنوسینژن و مادام درستود می رود. نام او در حظه فرانسه سالم مانده و دوشی دکاریگلیانو خانم سپید، سلسله جنیان، جامع بنا پارسیست ها غالباً در فصل مناسب به اراضی او می رود و با او میگذرانند. حیوانات خود پسند فرانسه به این زن سرسپرده اند و حاضر شده اند نام خود را در قبال ثروت او با او تقدیم کنند ولی او همه با ادب جواب رد داده است. شاید حساسیت این زن فقط با عنوان کنت شروع شود؛ تو مارکی نیستی؟ چنانچه او باب طبع باشد درنگ نکن و به جلو قدم بردار؛ آنچه گفتم در شمار تعلیمات بود که برای تو دادم. و سخنان شوخی آمیز راستینک مرا به شبهه در آورده بود و تصور میکردم منظور او سر بر گذاشتن من بوده و قصد تحریک کنجکاوی مراد دارد. در واقع هوس ناگهانی من، هنگامیکه مقابل سرسرای پوشیده از گل رسیدیم باوج شدت خود رسیده بود و در حالیکه از پلکانهای عریضی که با قالی مفروش بود بالا می رفتم دقت خاص انگلیسها را در آسایش مسکن در آنجا می یافتم، قلبم می طپید و از این بابت خجل بودم و به تکذیب آنچه در افکارم ظهور میکرد به احساسات خود، به مناعت طبع می پرداختم و بطرز احمقانهای هوادار سرمایه دار میشدم. افسوس! من بی خیر بودم از اینکه می توان این گنجینه های نصیب گشته را، این سرمایه های عقلانی را که در یک لحظه که قدرت به دست شما بیافتد بدون اینکه شما زیر آن له شوید می توان روی زندگی فقیرانه جای داد، و شما نروتمند

(۱) Bois - جنگل مجاور در پاریس

(۲) Mane de Setzy

بشوید. از اطلاق زیر شیروانی و پس از سه سال زندگی فقیرانه خارج میشدم زیرا کسب دانش پیش از وقت شمارا در برابر کشمکش های سیاسی نیرومند کرده است. زنی در حدود بیست و دو سال با اندام متوسط، جامه سفید پرتن که در اطراف او مردان حلقه زده و دردستش با دیزن پر بود در برابرم ظاهر میشد. وقتی متوجه ورود راستینک شد، از جای برخاسته بود و بطرف ما می آمد و لبخند دلغریبی را همراه با صدای خوش آهنگ نموده و کلمات تعارف آمیز را که بدون شبهه پیش از وقت آمده کرده بود نثار من می کرد. دوست ما مرا بعنوان یک مرد هنرمعرفی کرده بود و هارت، جسارت کاسگونی او سبب شد تا استقبال گرمی از من شود. دقت خاصی در باره من میشد که باعث شرم من بود. خوشبختانه راستینک قبلاً از فروقتی من اشاراتی کرده بود. در آنجا دانشمندان، روشنفکران، وزرای سابق فرانسه را می دیدم. اندکی پس از ورود من صحبت ادامه یافته بود؛ احساس می کردم که شهرتی بهم زده ام و باید آنرا حفظ کنم و باین ترتیب اطمینانی در خود می یافتم پس در لحظاتی که باب صحبت باختیار من در می آمد بدون سوء استفاده از آن کوشش می کردم تا گفتگورا باختصار و با کلمات قاطع، پرمعنا و با مفهوم خلاصه کنم. و باین ترتیب توجه سایرین تا حدودی بمن جلب میشد. پیشگویی راستینک برای دزازه من مرتبه به حقیقت می پیوست. پس از آنکه عده مدعویین تکمیل شد هر کس خود را آزاد می یافت. معرف من بازویم را گرفت و ما در آپارتمانها بگردش در آمدیم.

و بمن گفت - آیا حالت من شکفت انگیزتر از شاهزاده

خانم نیست، او مسلماً به علت حضور تو پی خواهد برد.

و بلمان سالن ها ذوق لطیفی را نمایان می ساخت و در آنجا

تا پلوهای منتخبه رامی دیدم، هر اطاق هما نظور که در خورا انگلیسهای  
ثروتمند است کیفیت خاصی را دارا بود پرده های ابریشم، تزئینات،  
اشکال میلها، و کمترین دکورهای آن با اولین اندیشه هم آهنکی  
مینمود، در يك اطاق خصوصی که پرده های دست یاف جلوی درب  
ها بود قالب بندی ساعت دیواری و الوان قالبها همگی به اسلوب  
گوتیک زینت یافته بود.

سقف اطاق باتیرهای قهوه ای رنگ و منبت کاری منظره  
سندوقچه های سرا پا ظرافت و اعجاب را در برابر چشم مجسم  
میساخت. رو کوبی تخته ها بنحو هنرمندانه ای بکار رفته بود و  
چیزی برخلاف این دکور اسبون زیبا عرض اندام نمی کرد حتی  
پنجره ها که درون آن شیشه های رنگین و گرانها بود، چقدر متحیر  
شدم موقیمیکه منظره يك سالن کوچک ومد روز را که معلوم نبود  
کدام هنرمند دکور است، این اندازه سادگی، طراوت، دلغریبی،  
ملایمت و تزئینات متناسب را در آن بکار برده بود در برابر خود  
یافتم بحیرت در آمده بودم، مانند يك شعر آلمانی عاشق کش و  
میهم بود و کلبه ای بود که برای بوالهوسی دوران ۱۸۲۷ تراشیده  
شده و با گلدانهای پراز گل های نایاب عطر آلود شده بود، پس از  
این سالن يك اطاق طلاکاری که در آن سلیقه دوران لوئی چهاردهم  
که برخلاف نقاشی امروزی ما است دیده میشد و تضاد عجیب  
ولی مطبوعی را نمایان می ساخت.

«راستینا که با تبسمی که همراه با استهزا بود بمن گفت - تو  
در اینجا راحت خواهی بود و در حالیکه می نشست افزود این  
خانه را دلپذیر نمی بینی؟

«ناگهان از جا برخاسته و دست بسویم دراز کرد و مرا با خود  
به اطاق خواب برد و تخت خواب شهوت انگیزی را که با نور ملایمی

جلوه گری میکرد، بستر خواب يك پری جوان که نامزد جن  
باشد زیر چهار طاقی و پشت پرده های نازک و تافته ای را بمن  
نشان داد

«وبا فریاد کوتاهی گفت - آیا نظاره ما به این بارگام عشق  
بالاترین مرحله بی حیائی، گستاخی و شوخ طبعی نیست؟ او به احدی  
اجازه هم خوابگی با خود را نمیدهد؟ آنوقت بمردم اجازه میدهد  
که کارت خود را روی این تخت خواب بگذارند! اگر من آزاد  
می بودم آرزو داشتم که این زن ناله کنان و مطبعمانه به درب اطاق  
من متوسل شود....»

«- تو اینقدر به عفت اویقین داری؟

«- جسورترین اربابان ما وهم چنین زبردست ترین آنها  
اقرار میکنند که در برابر این زن شکست خورده اند و با اینحال  
عاشق او هستند و دوستان وفادار او محسوب می شوند. آیا این زن  
يك معما نمی باشد؟

«این حرفها در من تحریکات يك نوع مستی را بارور می ساخت،  
حمادت من به گذشته نیز بیمناک میشد. آسایش مرا بلرزه در  
آورده بود و با شتاب به سألنی که کنس در آن بود بر گشتم و او را  
در اطاق گوتیک یافتم، او بالبخندی مراد در جای خود میخکوب کرد  
و سپس در کنار خود قرار داد، از کارهای من پرسش میکرد و  
علاقه خود را بوضع من ظاهر می ساخت مخصوصاً هنگامیکه بجای  
گفتار ادیبانه، سیستم گفتار شوخی آمیز را بکار می بردم تا آنرا  
عمیقانه برای او گسترش دهم و موقیمیکه درباره اراده انسانی که  
ارتباط با نیروی مادی دارد و شبیه به بخار می باشد که در عالم  
معنا، چنانچه انسان بتواند قوای دراکه را در یکجا متمرکز کرده  
و آنرا به عمل در آورد و انوار این توده سیال را بروی ارواح پخش

کند و بان مداومت بخشد. در اینصورت قوه ای وجود نخواهد داشت که در برابر این نیرو تآب مقاومت داشته باشد و مالک چنین قدرت. خواهد توانست بمیل خود هر گونه تغییرات را در عالم انسانیت داده و حتی به قوانین لایتغیر طبیعت نیز دخل و تصرف نماید برای او بیان کردم، آثار وجد در سیمای او ظاهر میشد. ایراداتی که فتوودورامتذکر میشد ظرافت روح او را حلوه میداد و من برای خوش آمد او در صدد بر آمدم چند لحظه را در تآبید سخنان او وقف کنم و بایک کلمه به تخریب عقل زنانه پرداختم، ودقت او را به یک عمل روزانه زندگی سیر دادم. خواب که ظاهراً موضوع عامیانه است ولی برای یک دانشمند، مملو از مسائل لاینحل می باشد و باینوسیله به آتش کنجکاوی او دامن میزدم هنگامیکه باو درباره افکار سخن می گفتم و افکار او را بصورت موجودات سازمان یافته کامل که در دنیا نامرئی زندگی میکردند و به سر نوشت مداخله و تصرف بکار میبردند شرح میدادم و برای اثبات مدعای خود افکار دکارت، دید رونا پو لئون را شاهد می گرفتم که سراسر یک قرن را با افکار خود رهبری کردند و هنوز هم رهبری میکنند بیان می کردم، کنتس چند لحظه ساکت مانده بود و از اینکه توانسته بودم این زن را سرگرم کنم بخود می بالیدم. او مرا ترک گفت و از من دعوت میکرد تا بار دیگر بملاقات او بروم: و تشریفات درباری را در باره من معمول داشته بود.

د چه از این حیث که بنا به عادت پسندیده ای که داشتم ترکیبات کلام را با ادب ترتیب داده بودم تا در دل نشیند، و چه از این جهت که فتوودورا به آینده من امیدوار بود و مرا مرد معروفی میدانست، و میخواست که معلومات خودش را افزایش دهد، و من گمان نمی کردم که مورد لطف او قرار گرفته ام. کلیه شناسائیهای

فیزیولوژی و مطالعاتی را که تا آن زمان درباره زن داشتم بکار میبردم تا در آن شب بتوانم بنحو دقیقانه، این زن و رفتار عجیب او را به آزمایش در آورم. کنار پنجره پنهان بودم و او را زیر نظر داشتم تا به افکار او وقوف یابم و به رفتار یک کدبانو که در رفت و آمد، نشست و برخاست، صحبت، مخاطب او مر د است، و در حالیکه به درب اطاق تکیه میزند به صحبت آن مرد گوش میدهد مطالعه کنم. خرامیدن فتوودورا که همراه با فروتنی ملیح بود و موجی که به جامعه دلفریب میداد، تحریکات شهوانی را بحد اعلا بر میانگیخت و همین امر باعث میشد تا به تقوای فتوودورا مشکوک شوم. چنانچه امروز برای فتوودورا موضوع عشق مجهول بود، ولی یقین بود که سابق بر این. فتوودورا به هوس شدید عشق دچار بوده است زیرا، در مواجهه با شخصی که طرف صحبت او میشد و حالتی که در آن موقع بخود میگرفت یکبارچه، نموداری از شهوت میشد. خودش را به چهارچوب درب اطاق متعایل میکرد، و عشوه ای که تجسم زنی را که در حال سقوط باشد و در عین حال بایک نگاه تندی فرار کند بخود میگرفت. بازوهای نرم راروی سینه می گذاشت و حالتی بخود میگرفت که انکار، کلمات گوینده را بخود فرو میبرد، با نگاه مهر آمیز به استماع کلمات می پرداخت، از سرا پایش، بارقه احساسات متضاد میگشت. لبهای مرطوب و سرخ فام او در پهنای چهره سفید و شفافش جلوه ای خاص داشت. گیسوان قهوه ای رنگش ارزش چشمهای نارنجی رنگ او را که، مانند یک قطعه سنگ فلورانس رگه دار بود بالا میبرد و حالاتی که بخود میگرفت، معلوم میکرد که ظرافت را با گفتار همراه ساخته است. بالاخره نیم تنه اش

بجای هر گونه زیور، با دلربا ترین عشو و ناز تر زین شده بود .  
 چنانچه رقیبی را در مقابل فتودورا قرار میدادند، شاید به ابروهای  
 پر پشت و بهم پیوسته او و کرک نرمی را که در قالب چهره وجود  
 داشت، نقیصی برای فتودورا بر میسر مد من در همه چیز او، احساس  
 هوس را میگردم. روی پلک های ایتالیائی این زن، روی شانه های  
 خوشتر کیمپ که لایق ونوس دمیلو بود، در خطوط قیافه، روی لب  
 زیرین او، که اندکی کلفت و بطور نامرئی سایه داشت، کلمه عشق  
 ثبت بود .

فتودورا از يك موجود زن بالاتر بود، او يك زمان محسوب  
 میشد. بله. اینهمه سرمایه زنانه، مجموعه متناسب پسن و بلند قالب،  
 و نوید هائی که این پیکر برای هوس بکار میبرد، با خودداری  
 مصممانه، و با فروتنی خارق العاده ای که تضاد با حالات بدن او  
 داشت سبب میشد تا تعادلی در این دو حالت بوجود آید. بصیرت کامل  
 شبیه به آنچه که من داشتم در تشخیص علائمی که يك سر نوشت  
 شهوت آلود برای این زن نصیب کرده بود، لازم میشد. و چنانچه  
 بخواهم واضحتر از این را در باره افکار خود بیان کنم، این خواهد  
 بود که در فتودورا شاید شخصیت دوزن وجود داشت، که در بالاتنه  
 از هم جدا بودند: يك زن خون سرد، که فقط در قسمت سرا و آثاری  
 از حب عشق رؤیت میگشت. قبل از برخورد نگاه به يك مرد، به  
 آماده کردن نگاه خود می پرداخت و معلوم نبود چه رموزی در  
 آن بود که شما در نگاه بان تشنج های، درونی آنرا می دیدید .  
 بالاخره امکان داشت که دردانش من نقص کلی وجود داشته و من  
 به خیلی از اسرار معنوی بی اطلاع مانده باشم و یا اینکه کنتس،  
 صاحب روح پاکی بود که احساسات و اثرات آن، جاذبه ای به

قیافه می بخشید که آن جاذبه سبب انقیاد ما شده و ما را با فسون خود  
 مبتلا میسازد. جاذبه ای که در مکان بلند تر از معنویات جای گرفته  
 است و با تمایلات درونی ما پیوستگی دارد.  
 در حالیکه فریفته و شیفته این زن شده و سرمست آنهمه  
 جلال و شکوه بودم، و آنچه که در قلم، از اسالت، وقاحت، نیکی  
 و بدی وجود داشت به تموج در آمده بود آن خانه را ترك میگفتم و  
 هنگامیکه خود را بان حد مشوش، با نشاط، و خرم می یافتم به  
 کشی که هنرمندان، دیپلمات ها، مردان با قدرت، محترکین  
 روئین تن مانند استحکام صندوقهای پولشان، را به آن خانه می-  
 کشانید پی میبردیم.

بدون شك اینها به خانه فتودورا می آمدند تا در مجاورت  
 او از خود ببخود شوند، بهمانطور که من در قرب فتودورا سرا پای  
 وجودم بارتعاش در آمده بود و خون را در عروق شمریهام به باد  
 شلاق گرفته بود و اعصابم تحریک شده و رگهای منغم به لرزه در  
 میآمد! او بکسی تمنع نبخشیده بود تا بتواند همه را بخود اسیر کند.  
 تا موقعیکه زن بدام عشق دچار نشود، لوندی د. او خواهد ماند.  
 « به راستنیاك گفتم - شاید که این زن قبلا ازدواج کرده و  
 با اینکه او را به پرمردی فروخته باشند و بهمین علت باشد که  
 خاطرات اولین هم خوابکیها آثار موحشی در وجود او باقی گذاشته  
 و باین سبب است که او از عشق گریزان می باشد.

« اقامتگاه فتودورا تا کوجه کوردیه که ما وای من بود فاصله  
 زیادی داشت و من ناچار شدم تمام پاریس را پیاده پیموده تا بختام  
 برسم ولی این فاصله طولانی، با اینکه هوا سرد بود برای من زود  
 سپری شد. هنگامیکه ثروت من بیش از سی فرانك نمیشد، قصد  
 تصاحب دل فتودورا در اندیشه ام اوج میگرفت، و این قصد با تمام



مشکلاتی که در این راه وجود داشت، در فصل زمستان سخت آن سال، و فاصله عظیمی که بین خودم و او میدیدم چقدر بزرگ بود! برای يك جوان تهي دست، درك و وصول به هوس، به بهای كرایه يك كالسگه، داشتن دستكش، لباس، و پیراهن و غیره، خاتمه می پذیرد. چنانچه ادامه هوس، مبدل به عشق افلاطونی شود، ماجرای این جوان به تباهی منجر میگردد.

چه بسیارند، لوزون، هائیکه در دانشکده حقوق درس خوانده اند و برایشان امکانات سیراب شدن از يك هوس عشقی که در طبقه اول خانه ای، جای داشته باشد وجود ندارد. در این صورت من که ضعیف، زودرنج بودم لباس ساده و رنگم پریده و نزار، مانند يك هنرمند که برای ایجاد يك شاهکار به نقاقت درآید، چگونه ممکن بود که با جوانان شیک، خوشگل، پرافاده، که دستمالی بگردن می بندند و در این راه از مردم کروآتی نیز سبقت می جویند، پولدار، و سراپا بی حیا، تاب مقاومت آورده و بمقابله برخیزم؟

دهنگامیکه از پلی رد میشدم بفریاد درآمدم - به! فتودورا مال من است، در غیر این صورت بهتر است که من بمیرم! .... فتودورا، یعنی خوشبختی!

و اطاق خصوصی گوتیک و سالن بسک لوئی چهاردهم از برابر چشمانم رژه میرفت و بار دیگر کنش را با پیراهن سفید، آستین دلغریب، خرامان خرامان با جامه عاشق کش می دیدم و هنگامیکه به اطاق زیرشیروانی لخت و عور، سرد، که آنقدر به ریخت بودشیه

۱- Lauzun - کنت دلوزون رجل نامدار فرانسوی که تهور از ضرب المثل بود و عاشق خانم موتیانسه، دختر عمومی لوئی چهاردهم گشت و بزندان افتاد. (۱۶۳۳-۱۷۳۲)

کلاه گیس يك نفر طبیعی دان، رسیدم! تصویرات شکوه آمیز فتودورا در من باقی بود این تضاد برای من، پندگوی بدی بشمار میرفت و امکان دارد که ارتکاب جنایات نیز بهمین وضع باشد و در حالیکه از فرط خشم بخود می لرزیدم به فقر سراپا شرافتمندان و همراه با نزاکت خود، به اطاق زیرشیروانی پر از برکات افتاد خود لعنت می فرستادم. خدا، شیطان، اجتماع، پدرم، و جهان رادر برابر بدبختی خود و سرنوشتی که بآن دچار بودم بیای حساب میکشیدم باشکم گرسنه در حالیکه زیر لب غرغر مسخره آمیزی داشتم و در عین حال مصمم به تصاحب دل فتودورا بودم به خواب رفتم، قلب این زن برای من، آخرین بلیط لاطاری بود که بایستی خوشبختی مرا تأمین کند من از ذکر ملاقات های نخستین خود با فتودورا صرف نظر میکنم، تاخیلی زود قسمت رفت بار این حادثه را شرح دهم.

و کوشش بکار میبردم تا با روح این زن ارتباط برقرار کنم، فکر او را بخود متوجه سازم، و نخوت او را برای خود ذخیره کنم. و بالاخره برای اطمینان یافتن باینکه عشق من در او بارور شده است، هزاران مدرک باوارانه می دادم تا او پی ببرد که من او را از خودش بیشتر دوست دارم. هیچگاه او را در وضع لاقیدانه نمیگذاشتم زنان بهر قیمت که باشد طالب هیجانان می باشند! و من وصول به این هیجانان را برای او بافراط آماده میکردم. حاضر بودم که او را در حالات غضب به بینم ولی او را نسبت بخود بی اعتنا نیابم. اگر در ابتدای امر اراده قوی و آرزوی من برای این بود که خودم را در دل او جای دهم، با اینحال کم کم سلطه باو یافته بودم و بزودی دامنه هوس در من توسعه می یافت. و پس از آن زمام اختیار از کم خارج گشته، و بهدنیای حقیقت می افتادم، از خود بیخود شده و عاشق دیوانه وار اوشده بودم، این مطلب برای

من مجهول مانده است که در شعر ویا در صحبت خود از بیان کلمه عشق چه منظوری داریم اما احساساتی که ناگهان در طبیعت دوگانه من گسترش یافته بود در هیچ جا نقش آنرا ندیده بودم. نه در جملات معانی بیان ژان ژاک روسو که شاید ماوای او را من در اختیار گرفته بودم. و نه در ادراکات بیروح دو قرن ادبی خودمان. و نه در پرده‌های ایتالیایی. دورنمای دریاچه برین<sup>۱</sup>، چند آهنگ مربوط به روسینی، تصویر مریم اثر موریلو<sup>۲</sup> که در تملک مارشال سولت می‌باشد، نامه‌های خانم لکومیا، پاره‌ای کلمات پراکنده در مجموعه‌های قصص، و بخصوص دعا‌های روحانی و بعضی نوشته‌های افسانه‌ای، قدرت این را داشته‌اند که مرا در مناطق جاودانی نخستین عشق خود ببرند.

در قدرت بیان بشر، و در ترجمه، و در فکری که بعدد رنگها، مررها، کلمات، و باصداها! امکان رجعت بخشیدن به اعصاب، به حقیقت، به پایان، و نفوذ ناگهانی احساسات در روح وجود ندارد! بلکه آنکه از هنر سخن بمیان می‌آورد، دروغ میگوید.

پیش از آنکه عشق برای همیشه در زندگی ما بستگی یابد و برای ابد بزندگی، رنگ آتشین را بزند، از فعل و انفعالات پایان ناپذیر گذر میکند و اسرار جوشان آن از نظر تجزیه طلب هنرمند با بفرار میگذارد. زبان عشق حقیقی با فریاد، و با تالهائی که برای یک مرد بی‌احساس ملالت بار است، همراه می‌باشد.

۱- Brienne دریاچه‌ای است در سوئیس

۲- Murillo نقاش اسپانیولی (۱۶۸۲-۱۶۱۷)

عشق حقیقی لازم است تا بتوان نیمی از غرش‌های لاولیس را در قرائت کتاب کلاریس هارلوف<sup>۲</sup> در خود جای داد. عشق چشمه مصفائی است که از پستر سبزه‌ها، گلها، سنگریزه‌ها خارج شده و بصورت نهر و رودخانه‌ای درآمده و در هر موجی که میزند، به تعویض طبیعت و تغییر منظره می‌پردازد و به اقیانوس بی‌پایان می‌ریزد و در آنجا است که ادراکات ناقص متوجه به یکنواخت بودن آن شده، و ارواح نیرومند بگرداب دائمی نظاره در می‌آیند. چگونه می‌توان این الوان زودگذر احساسات، این عدم‌هائی که آنقدر گران قیمت می‌باشند، این کلماتی که ادای آن به تپاهی خزان بیان منجر می‌گردد، و این نگاه‌هائی را که بر کات آن از اشیاء نغز شعراء فزونی دارد، در بیان گنجانید؟ در هر یک از صحنه‌های عرفانی که ما با توسل به آن، بطور نامحسوس به زنی فریفته می‌گردیم پرتگاهی وجود دارد که دنیای شاعرانه انسانی را بکام خود می‌کشد. اه! آیامی‌توانیم با بیان جملات بفرنج، راجع به تهیجات اسرار آمیز و تندروح با نبودن کلمات لازم برای نقاشی کردن اسرار مشهود زیبایی توضیح دهیم؟

چقدر افسوس نگری است! چه بسیار ساعتی که در جذب ناگفتنی فرو میرفتم تا او را به بینم! در آن اوقات آیا خوشبختی من بکجا متکی میشد؟ خودم نمیدانم. چنانچه سیمای او در این لحظات تا بآنک میگذشت، حالاتی در آن سیمای بتظاهر در می‌آمد که بیش از پیش باو لطف می‌بخشید. موی نرم و نامحسوسی که زینت بخش پوست لطیف او بود، در اطراف خود نقشی می‌داد که ما نظیر

۱- Lovelace

۲- Clarisse Harblwe قهرمان رمانی بهمین نام

اثر ریچاردسون انگلیسی

آنرا در خطوط بیدیدی که در افق دور دست و در هاله آفتاب ناپدید میشوند می بینیم، بنظر می آید که روشنائی روز، خود را با او یکی میسازد و او را نوازش میکند، یا اینکه از چهره درخشان او نوری شدیدتر از روشنائی می تأیید. سپس سایه ای در حال عبور بروی این چهره ظریف، رنگ خاصی بآن میداد که در تغییر رنگ دست به تغییر حالات چهره میزد. گاه بگاہ، روی پیشانی مرمرین او نقش افکار جلوه میکرد. چشم او بنظر میرسید که سرخ می شود، پلک های او مرتعش میشد، و خطوط قیافه همراه بالبخند به تموجات هیجان انگیز در می آمد، لبان مرجانی، روح میگرفت، از هم باز میشد، و دوباره بروی هم می افتاد.

وصف پرتو خرمائی رنگ گیسوانش که در حرکت از بن گیسوها به شقیقه های باطراوت او منعکس میشد از عهده ام خارج میباشد، ضمن صحبت، درخشش ووجاهت او در دیدگان من هر بار نوید سعادت برایم بود، الطاف ناشناخته را بقایم عنایت میکرد. دلم میخواست در تحولات این چهره، به احساس آن، بیک امید بی ببرم. این نجوا از یک روح به روح دیگر نفوذ میکرد، مثل نفوذ صوت در انکس آن و شادیهای زود گذر و پربارکت را باعث میشد و تأثیرات عمیق خود را در وجودم بکار میبرد. صدای او وجودم را به هیجان در آورده و باز حسمت موفق به فشردن آن می شدم. درست بخاطر ندارم که از کدام پرسن لورن تقلید میکردم که در خلایک انگلستان نوازشگر او در لابلای موهایم می گردید، احساس قطعه آتشی را در کف دستم نکتم.

این مطلب تنها یک ستایش، یک خواهش نفسانی نبود، بلکه افسونی بود که بصورت شامت باری مرا بسوی او میکشید. غالب

اوقات که به اطاقم داخل میشدم، به شبهه در در آمده وقت و دور از در خانه اش می دیدم و خود را در زندگی با او شریک میدانستم چنانچه وقت دورا، رنجور میشد، من نیز رنجور میگشتم و روز بعد با او میگفتم:

« شماره پنج برده آید .

« چه بسیار شبهایی که در سکوت دامن دار، به نیروی جذب بهام فرمان میداد و او را بخود می طلبیدم ؛ گاهی چون نوری که ناگهان ساطع گردد او قلم مرا از من گرفته بود و دانش و مطالعه را بوحشت دچار میساخت و آنها مایوسانه پا بفرار میگذاشتند و در حالیکه به خرامیدن دلپذیر در می آمد بهمانطور که قبلا او را دیده بودم، مرا وادار میکرد تا به ستایش او بپردازم . گاهی خود من در دنیا ی احلام به پیشواز او میرفتم. باو سلام کرده ملتسانه از او خواهش میکردم تا صدای دلنشین خود را بگوش من برساند. آنگاه گریه کنان از خواب بیدار میشدم.

روزی که بمن وعده داده بود که به نمایش برویم، غفلتاً به امتناع بوالهوسانه در آمده بود و از رفتن به نمایش خودداری کرد و ارمن خواست تا او را تنها گذارم. منکه از این تناقض گوئی او به یأس در آمده بودم، آیا می توانستم باو بگویم که رفتار او به قیمت یکروز کار برایم تمام شده ؟ خودم رابه مکانی که آخرین سکام در آنجا بود رساندم و میخواستم جایگاهی را که او آرزوی دیدار آنرا داشت به بینم.

و همینکه در تالار جای گرفتم ناگهان ضربه ای برق آسا بقلب من اصابت کرده بود .

صدائی مرا مخاطب قرار میداد؛ « او آنجا است ؛ » سر به

عقب بردم و کنتس را در سایه اشتهای لژ خود میدیدم، نگاه من تردید نداشت، چشمهایم ابتدا باروشنی افسانه‌ای، اورامی یافتند روح من، چون پروانه‌ای که در روی گل مورد دلخواه خود پرواز کند بسمت حیات او پرواز کرده بود. چگونه شد که من این امر را درک کردم؟ همین لرزه‌های مأنوس است که دامنگیر اشخاص ضعیف‌النفس می‌شود، منتها، آثاری که در طبیعت درونی ما است بهمان اندازه ادراکات بیرونی ما ساده می‌باشند، و بهمین سبب بود که بحیرت در نیامدم و منموم گشتم. مطالعاتی که درباره نیرومندی عالم معنوی داشتم، و با اینکه این مطالعات بدرستی شناخته نشده بود، دست کم بمن وسیله می‌داد تا در طوفان هوس خود به شواهد زنده‌ای از ثنوری خود برخورد نمایم و این یکرنگی بین دانشمند و عاشق، که يك بت پرستی واقعی محسوب میشود، و يك عشق عالمانه بشمار میرفت، نمیدانم چه رمز عجیبی را بنظا هر و امیداشت. غالباً رضایت علم ازین ناشی میشود که عاشق را مایوس بداند، و در اثباتی که علم از پیشرفت خود مست پیروزی میشود، ناگهان عاشق به راندن علم با خوشبختی آماده میشود. فتودورا مرادید و خود را گرفت زیر ارم او بودم. در آن تراکت اول نزد اورقم تا با او دیدار کنم، او تنها بود نزد او ماندم با اینکه من او تا آنوقت بهیچوجه صحبتی از عشق بمیان نیاورده بودیم، احساس لزوم بحث را در این باره داشتم. من هرگز از راز خود او را آگاه نکرده بودم، و با اینحال بین من و او حالت انتظار وجود داشت. برنامه‌های سرگرمی خود را به من فاش میکرد و با يك نوع تشویش دوستانه از من میپرسید که آیا روز بعد پیش او خواهیم رفت و هنگامیکه لطیفه‌ای میگفت با نگاه خود از من مشورت میکرد و مثل این بود که او میخواست فقط در نظر من دلریا شود. هر گاه که من اخم میکردم او به

نوازش من می‌پرداخت زمانی که او حال قهر بخود میگرفت، من حق داشتم علت را از او جویاگردم. وقتی که خطائی از من سر میزد و در مقابل او خود را گناهکار میدانستم مدت‌ها بطول می‌انجامید تا پس از التماس‌های من راضی به عفو من شود. من او را از این نزاع‌ها لذت می‌بردیم و این نزاعها مملو از عشق بود.

او آنقدر عشوہ گری و لوندی در این راه بکار میبرد و من در آن، سعادت بی‌حدی را می‌یافتم؛ در این لحظه بود که یکرنگی در ما به سستی میگراید و من او چون دو غریبه روبروی هم قرار گرفتیم کنتس سردویی اعتنا بود و من از وقوع يك بدبختی بیم داشتم.

« - هنگامیکه نمایش پایان یافت بمن گفت همراه من باشید .

« هوا بطور ناگهانی تغییر یافته بود و موقعیکه خارج شدیم برقی همراه با باران از آسمان می‌ریخت، کالسکه فتودورا نتوانست به‌درب تاتر نزدیک شود.

مستخدمی که چتر بدست گرفته بود و خانم شیک پوشی را میدید که ناچار از عبور خیابان می‌باشد، چترش را بالای سر ما گرفته و در اثنائیکه ماسوار کالسکه می‌شدیم از ما تقاضای مزد میکرد. در آن لحظه دیناری پول نداشتم و حاضر بودم ده سال عمرم را بدهم و چندانکه بگیرم، آنچه را که باعث خود پسندی در مرد می‌شود و غرور او را زنده نگاه میدارد در من بکلی خورد شده بود

کلمات و پول خورد ندارم عزیزم! را با خشوتی بیان کردم که از روح رنج دیده من ناشی میشود. این کلمات از دهان

منی بیرون میآمد که از نظر بدبختی برادر او بودم ! این کلمات را من گفتم و من همان کسی بودم که سابق بر این هفتصد هزار فرانک پول را با کمال سهولت از دست داده بودم ! نوکر فتودورا مستخدما از مادر کرد و اسبها هوارا شگافتند . هنگام مراجعت به عمارت فتودورا که بخود مشغول بود و یا خود را به آنراه میزد به سئوالات من بالحن تحقیر آمیز جواب میداد . سکوت را حفظ میکردم . این لحظات بسیار وحشتناک بود و من و او کنار بخاری نشستیم وقتی که پیشخدمت آتش بخاری را مشتمل ساخت و خود را از برابر ما دور کرد کنتس بمن رو نمود و باشکوهی خاص بمن گفت :

« از روزیکه بفرانسه مراجعت کرده ام ثروت من وسیله هجوم جزانها بطرف من گشته و پیشنهاد های عاشقانه ای بمن کرده اند که باعث غرور بیشتر من می باشد . بامردانی روبرو شده ام که در صمیمیت آنها تردید ندارم و چنانچه من دختر فقیری مانند ابتدای زندگی ام بودم باز اینها طالب ازدواج با من بودند بطور خلاصه لازم میدانم به شما آقای و اللئین اطلاع دهم که ثروت های جدید و عناوین تازه ای را بمن پیشنهاد کرده اند و اینرا هم بدانید که با اشخاصی که نفهمیدند چگونه صحبت عشق را با من در میان گذارند برای بار ثانی با آنها ملاقات نکردم . اگر چنانچه صحبت من بشما بر پایه مستحکمی قرار نداشت هرگز مبادرت به بیان این مطالب نمیکردم و بجای غرور آنهمه دوستی را ارائه نمی دادم . یک زن هنگامیکه به تصور در آید که او را دوست دارند خودش را در مهلکه می اندازد و قبل از وقت در مقابل یک احساس چاپلوسانه مقاومت بخرج میدهد . به صحنه های آرسینوئه (۱) و

Arsinoé (۱)

آرامینت (۱) آشنایم باشم و بهمین قرار با جوابهایی که در اینگونه موقعیت ها بگوشم خواهد خورد آگاهی دارم ولی امروز این امید را دارم که در برابر مرد برجسته ای که من با صراحت کامل روح مرا به او نمودم بدمورد قضاوت قرار نگیرم .

« فتودورا با خون سردی یک وکیل دعاوی ، یک محضر دار صحبت میکرد بهمانطور که آنها به موکلین خود از وسایل پیشرفت ادعای نامه و ابزارهای فراریک قرارداد صحبت می کنند سخن میگفت لحن صاف و دلنشین صدایش کوچکترین هیجانی را در بر نداشت فقط در چهره و رفتار او که مثل همیشه نجیبانه و با ادب بود سردی و خشکی یک دیپلمات استنباط میگشت ، شك نداشتیم که او بیش از این گفتگو به آنچه که باید بگوید اندیشیده و طرح این صحنه را آماده کرده بود . او ! دوست عزیز من هنگامیکه بعضی از زنها با جریحه دار نمودن دل ما احساس لذت میکنند و هنگامیکه آنها بخودشان عهد کرده اند که بر دل ما دشنه ای فرو کنند و آنرا درون زخم بگردش در آورند این گونه زنها دلربا هستند این زنها عشق می ورزند و با اینکه میخواهند کسانی با آنها عاشق شوند یکروز بعد تلافی رنجها تیکه در راه آنها کشیده ایم بما پاداش میدهند ، همانطور که خداوند بکار های خوب ما جزا میدهد آنها نیز پاداش ما را بنا بر سنجشی که پیش خود به دردهای ما میزند صد برابر آنرا بما لذت می بخشند : آیا شیطنت آنها مملو از هوس نیست ؟ ولی با اینحال وقتی که ما دچار شکنجه زنی بشویم که بای اعتقایی ما را میکند آیا این شکنجه طاقت فرسا نخواهد بود ؟ فتودورا در این لحظات بدون اینکه خود بداند روی امیدهایم راه میرفت ، زندگیم را خورد میکرد و آینده ام را با لاقیدی و بیرحمی معصومانه

Arsinoé (۱) از اشخاص نماینده مایلر

بچه‌ای که از راه کنجکاوای به‌پاره کردن بالهای شب پره مشغول می‌شود به‌تباهی میکشاند .

« - فتودورا افزود من امیدوار می‌باشم که بعدها به‌میزان محبتی که بدوستانم تقدیم میکنم شمایم بپسندید . برای این دوستان همیشه مهربان و فداکار خواهم ماند و این استعداد را دارم که زندگیم را در راه آنان وقف کنم اگر من به‌عشق آنها بدون اینکه سهمی از آن داشته باشم تسلیم میشدم قطع دارم که از من نفرت می‌کردید، سخن‌را پایان می‌دهم شما تنها مردی هستید که این کلمات اخیر را از زبان من شنیده‌است .

« طوفانی که در من طغیان داشت وزحمتی که بخودهموار میکردم تاسدی جلوی آن قرار دهم مانع شده بود تا به‌مفهوم گفته‌های او بیاندیشم . و با اینحال بسرعت توانستم که حیات خود را در اعماق روحم برانم و لبخندی در سیمایم ظاهر میشد :

« - در جواب گفتم اگر بشما بگویم که عاشق شما هستم مرا طرد نخواهید کرد و اگر خودم را به‌بی‌ملاکگی منم کنم مجازاتم خواهید نمود ؟ کشیش‌ها، قضات و زنها هرگز سراپای خود را از لباسشان عریان نمیکند . سکوت نتیجه نخواهد داشت خانم راضی باین باشید که من خاموش باشم آنچه را که بمن گفتید و اندرزهای برادرانه‌را که بمن دادید از این ناشی میشود که بیم دارید مرا از دست بدهید و همین فکر است که غرور مرا ارضاء مینماید اما بهتر است که شخصیت را دور از خود نگاه داریم . شاید شما تنها زنی باشید که می‌توانم با او در مباحثه فلسفی به نتیجه‌ای که بر ضد قوانین طبیعت می‌باشد برسم . نسبت به سایر خانمها شما یک فرد نادره بشمار می‌روید بسیار خوب ما با تفاق و باخوش بینی به‌علت این مغرقة‌النفس غیر عادی بررسی کنیم . آیا

در شما مثل بسیاری از زنها که بخود مغرورند و به‌وجاهت کامل خود می‌بالند غرور ظریفانه‌ای که شمارا در تملق یافتن به‌یک مرد و گنشت از تمنیات خود و مطیع گشتن به‌ما فوق و بر طبق تعهدی که رفتار غیر متجانس باشما دارد بوحشت می‌اندازد ؟ اگر شما چنین زنی می‌بودید هزار بار زیباتر در نظر من میشدید آنکند که در نخستین واقعه عشقی باشما بد رفتاری کرده‌اند ؟ شاید ارزشی که به‌قامت رعناى خود و برجستگی سینه و ظرافت قائل هستید شمارا از ضایعاتی که مادر شدن به‌اندام وارد می‌سازد به‌راس افکنده است : آیا همین موضوع یکی از بهترین دلیل مخفی که شمارا آنقدر در مواجبه با عشق به‌خود داری دعوت میکنند می‌باشد شاید که در شما عیبی وجود داشته باشد که شمارا علی‌رغم خودتان به‌تقوا دعوت میکنند ؟ ...

ناراحت نشوید من به‌بحث پرداخته‌ام جرو بحث میکنم مطالعه می‌کنم و هزار فرسنگ از هوس دورم . طبیعت که انسانهای کور مادرزاد را خلق میکند قادر است زنانی خلق کند که در برابر عشق کر، لال و کور باشند . الحق شما یک موضوع عالی برای مشاهدات پزشکی می‌باشید ! خودتان خیز از بهای گزاف خود ندارید شما این قدرت را دارید که نفرت مشروع را برای مردان داشته باشید . شمارا تأیید میکنم مردها همگی زشت و ناخنجارند سپس در حالیکه احساس میکردم قلبم متورم می‌شود افزودم شما باید با نظر حقارت به‌ما بنگرید مردی وجود ندارد که لیاقت شما را داشته باشد !

« بیش از این از سخنان زهر آگین که باخنده باومی گفتم برای تو نخواهم گفت با این حال زشتترین سخن، زننده ترین طعنه، کوچکترین عکس‌العمل را در اوظاهر ن ساخت و حرکتی که دال

بر گرفتگی خاطر او باشد مشاهده نمیشد به حرفهایم گوش میداد و روی لبها درون چشمها تبسم عادی خود را داشت تبسمی که آنرا چون پوششی برای حفظ مرموزات خود بکار میبرد تبسمی که برای دوستان او همیشه برقرار بود تبسمی که برای آشنایان معمولی او ظاهر میشد برای غریبهها جلوه گری میکرد.

« از يك لحظه يكه ساكت بودم و به او نكه ميكردم فرصت يافت و گفت راستی من شايسته نيستم كه اينطور در معرض تماشا قرار گيرم ؟ و سپس با خنده ادامه داد ملاحظه ميكنيد كه من در باب دوستي تعبيرات احمقانه را واجد نمي باشم . چه بسيارند زنهاييكه چنانچه مانند من در مقابل رفتار گستاخانه شما قرار ميگرفتنند، و در ب خانه شان را بروی شما می بستند .

« شما هم می توانید مرا از خانه خودتان بیرون كنيد و به عمل خود حقانيت بخشيد . »

« در حالیکه این جملات را می گفتم خود را در موقعیتی می یافتم که چنانچه او بمن تکلیف میکرد تا از خانه اش بروم او را بقتل رسانم . »

« در حال خنده فریاد زد شما دیوانه اید . »

« دنبال سخن را گرفتم و گفتم تا کنون به نتایج يك عشق تند فکر کرده اید ؟ مردی که نا امید شود اغلب مرتکب قتل معشوقه اش میگردد . »

« بسردي در جواب گفت مردن بهتر از اين است كه در بدبختی بسر بردن مردی كه تا با اين حد بهوس در آيد روزی فرا ميرسد كه ناچار شود زنش را ترك گفته و پس از اينكه ثروت او را بپايد داد او را روی حسير به نشاند . »

« اين دقت ماهرانه مرا گيج كرد و بوضوح پرتگاهی را

كه بين من و اين زن حامل بودمی دیدم ، قطع داشتم كه من واو هيچگاه بدرك هم موفق نخواهيم شد . »

« بسردي باو گفتم خدا حافظ . »

« سرش را باوضعی دوستانه خم کرده بود و در جواب من گفت خدا حافظ تا فردا . »

« يك لحظه نگاهم باو خيره ماند و در خلال آن تمام عشقی را كه از آن رو بر تافته بود باو پرتاب ميكردم . او ايستاده بود و لبخند متعارفی را نشان ميكرد ، لبخند نفرت آور يك مجسمه مرمرين ، كه برای نشان عشق باشد ، اما بی روح . دوست عزيز آيا میزان رنجهایی را كه بمن هجوم آورده و در میان باران و برف بخانه بر- ميگشتم و در حالیکه همه چیز را از دست داده بودم ، مسافت يك فرسنگ را روی شبنم منجمد ساحل رود سن راه ميرفتم ، می توانی دریایی؟ او! چه قدر سخت است این فکر كه او نه تنها ملثفت وضع نكبت بار من نبود و بلکه تصور ميكرد كه من هم مانند او ثروتمندم و همه مرا روی دست بلند ميكنند ! چه قدر تبااهی ها و یأس ها ! مطلب نه تنها به مسئله ثروت پایان می یافت ، بلکه تمام سعادهای روح من در این میان عرض اندام مینمود . بدون اراده بجلو گام برمیداشتم و کلماتی را كه در گفتگوی من واو رد و بدل شده بود مورد بررسی قرار میدادم ، آنقدر در تفسیر و تعبیر جملات فرو رفته بودم كه در ادراكات من خلل وارد میشد و به ارزش كلمات و افكار شك ميبردیم ؛ ولی كما كان عاشق بودم ، عاشق این زن سرد مزاج كه قلبش هر لحظه تمنای مسخر شدن را داشت ، كه همیشه با فراموشی وعده های شب پیش ، برای روز بعد مبدل به معشوقه جدید میشد ، بودم و هنگاميكه پنجره های ساختمان فرهنگستان را دور ميزدم ، هيچجان تب آلودی بمن مسئولی شده بود . آنوقت بود كه به گرسنگی خود

پی بردم و پیشیزی باخود نداشتم، در اینموقع بود که بدبختی من به اوج خود میرسد و باران مداوم وضع کلاه مرا تغییر داده بود. چگونه می توانستم بعد از این درمهمانی ثروتمندان با آن کلاه حضور یابم! و یا با يك زن زیبایی روبرو شوم. بر اثر دقت های فراوان و درحالی که به مد احمقانه ای که ما را محکوم میکند که آرایش کلاهمان را در همان حالی که کلاه را در دست داریم ظاهر کنیم، لغت می فرستادم، کلام را به زحمت که بود تا آن لحظه بوضع مشکوکی حفظ کرده بودم. این کلاه بدون اینکه نو و یا کاملاً کهنه، ریش ریش یا مخملی باشد امکان داشت که يك مرد شیک پوش از آن استفاده کند ولی وضع مصنوعی آن به آخرین عصر خود نزدیک میشد. جراحت یافته بود، از ترکیب افتاده بود، عمرش پایان رسیده بود، جل پاره واقعی بود و نماینده حقیقی ارباب خود. فقدان سی شاهی سبب میشد که آراستگی را از دست بدهم.

«آه! از سه ماه باینطرف، چه فداکاریها که در راه فتودورا انجام داده بودم که فراموش شده بود! اغلب پول نان یک هفته ام را برای اینکه بروم و يك لحظه او را به بینم از دست داده بودم. ترك گفتن کارهایم و گرسنه ماندن مطلب مهمی نبود! اما عبور از کوچه های پاریس بدون آلوده شدن به گل ولای، سراسر مسافت را برای پرهیز از باران در حالت دو انجام دادن، با اینوصف هنگامیکه قدم پخانه او میگذازدم سرو وضعم بایستی آنقدر مرتب باشد که مثل احمقهایی که در آنجا حضور داشتند باشم، آه! برای يك شاعر عاشق پیشه و گیج این کار بسیار مشکلی بود. سعادت من، ع ق من، به لکه گل که روی تنها جلیقه سفیدی که داشتم بستگی داشت! پنجشاهی برای برداشتن لکه گل، واکس کفش نداشتم! هوس من با این شکنجه های کوچک و ناشناس که در خور يك مرد عصبانی است رو-

بترایدم گرفت. اشخاص بدبخت با این فداکاری که حق صحبت با زنهای اعیان و ثروتمند را ندارند تمکین میکنند. این گونه زنهای دنیا را از پشت منشوری که رنگ طلا را به مردان و اشیاء میدهد نگاه می کنند. این زنهای از راه نخوت به خوش بینی درآمده و بالحن شیرین خود بپر خم بوده و برای زندگی سراپا لذت خود از تفکر و اندیشه، خود را معاف میدارند و در برابر بدبختی به بی اعتنائی متوسل شده و در هیچان لذات از آن بی خبر می مانند. در برابر این زنهای يك سکه پیشه هر گز ارزش يك میلیون را نداشته و يك میلیون به ارزش يك سکه پیشه می باشد. چنانچه عشق بخواد به مبارزه با فداکاریهای بزرگ در آید ناچار است که روی فداکاریها را با پارچه ای بپوشاند و آنها را در عالم سکوت کفن نماید. ولی مردان ثروتمند با اتلاف پول و حیات خود و فداکاری از نظریه عمومی که همیشه عشقهای مجنونانه آنها را صیقل میدهد برخوردار می شوند. برای اینگونه مردها سکوت به هیاهو درآمده و پرده پوشی لذت دیگری دارد درحالی که باس وحشتناک من مرا محکوم به تحمل عذابهای دردناک می ساخت و بمن اجازه نمیداد که بگویم: «من دوست دارم!» و یا اینکه: «میمیرم!» از اینمطلب که صرف نظر کنیم آیا این موضوع بحساب فداکاری قلمداد میشود؟ آیا با فدا کردن بود و نبود خود و شغفی که در اینباره احساس میکردم پاداش خود را از او نمیگرفتم؟

مگر در قربانی کردن جان خود و آنچه داشتم در راه او و احساس لذتی که از این فداکاری می بردم خودش پاداش بزرگی نبود؛ کنش به حوادث معمولی در زندگی من اهمیت فوق العاده قائل بود و هیجانات متناوب را در اینراه از خود نشان میداد. سابق بر این در آرایش خود لاقید بودم و اکنون انگار من آدم



دیگری می باشم و لباسم را بادقت می پوشیدم. اگر بمن پیشنهاد میشد که در جراحی بافتن تن و یا پاره شدن فرآک کدام يك را انتخاب می کردم، بدون درنگ بدنم را با اختیار دهنه قرار میدادم! حالا تو می توانی موقعیت مرا خوب درك کنی و به خشمی که در افکار خود داشتی و سرسام دائم التذایدی را در حینى که پاریس را می پیمودم آگاه باشی، شاید ازدیاد سرسام با طولانی بودن مسافتی که طی می کردم مربوط میشد؛ نمیدانم از چهره و هنگامیکه خود را در اوج بدبختی می دیدم به نشاط دوزخی در می آمدم. دلم میخواست که آخرین بحران را به فال نیک بگیرم ولی عذاب بنوبه خود گنجهای بی پایان در شکم دارد.

درب مهمانخانه باز بود و از میان سوراخهایی که بشکل قلب درون پنجره احداث شده بود روشنائی به کوچه می تابید، پولین با مادرش صحبت میکرد و انتظار مرا داشتند. اسم مرا می بردند، ماجرا را گوش می کردم.

« پولین گفت. رافائل خیلی بهتر از محصل نمره ۷، است؛ موی خرمائی او بسیار خوش رنگ است! مادر، تو در صدای او چیزی درك نمی کنی؟ آیا چه چیز در صدای رافائل می باشد که قلب را به تکان در می آورد؟ از این گذشته با اینکه حالت او کمی خود خواهانه است اما در عین حال مهربان بوده و رفتارش متین می باشد!

« او! حقیقتاً رافائل یکپارچه خوبی است! یقین دارم که تمام زنها دیوانه او هستند.

« مادام گودن اظهار داشت: تو از رافائل طوری صحبت میکنی که انگار او را دوست داری.

« پولین خنده کنان در جواب گفت: او! من او را مثل يك

برادر دوست دارم چنانچه باو علاقه نمیداشتم بدون شك خود را يك

فرد نمک شناس تلقی می کردم! مگر موسیقی، نقاشی، دستور زبان و بالاخره هر آنچه را که من یاد گرفته ام او بمن تعلیم نداده؟ مادر مهربانم، تو چندان توجهی به پیشرفتهای من بکار نمیبری. من در کسب معلومات آنقدر آموختم که مدتی بعد خواهم توانست بتدریس بپردازم و آنوقت ما خواهیم توانست يك کلفت برای کارهای خودمان استخدام کنیم.

« بطور آرام خود را بکناری کشاندم و سر و صدائی راه انداختم و به سالن داخل شدم تا چراغی را که پولین میخواست روشن کند ببرم. دختر بینوا مرحوم مطبوعی را روی زخم من گذاشته بود. تمجید ساده لوحانه ای را که درباره خود می شنیدم اندکی جرأت بمن بخشید. احتیاج داشتم که به خودم ایمان داشته و قضاوت بی طرفانه ای را در محسنات خود بکار ببرم و ارزش آنرا بمقایسه در آرام، در پی این اندیشه، امیدهایم جان میگرفت و شاید بروی اشیائی که در برابر چشم داشتم منعکس میشد. شاید من بدرستی وجدیت به صحنه ای که این دوزن اغلب در این سالن نمودار میکردند و جلوی دیدگان من نمایان میشد دقت بکار نبرده بودم. آنگاه باین طبیعت ساده که مطبوعترین تا بلوی حقیقی بود تحسین می کردم. همان تا بلو که بدست نقاشان فلاماندی آنقدر طبیعی بود. مادر در کنار بخاری نیمه روشن نشسته بود و جوراب میبافت و بروی لبهایش لبخند مصفائی جلوه میکرد. پولین سرگرم به نقش و نگار صحنه پیش-بخاری بود. رنگها، قلم موها، بروی میز کوچکی دیده میشد و در برخورد با چشمها به گفتگویی پرداختند ولی هنگامیکه پولین از جای برخاسته بود و پای چراغ من ایستاد تا آنرا روشن سازد، نور چراغ به سراسر چهره سفید او می تابید. انسان اگر به اسارت هوس خطرناك دچار نمی گشت ممکن نبود که با نگرستن به دستهای ظریف

و چون گل سرخ او، سروروی منحصر بفرد او، و حالت معصومانه و باکراه اش! ندای تحسین ازدل بر نکشدا! شب و سکوت آن، به این اندرون آرام و بیداری همراه با فعالیت لطف خاصی را می بخشید. این کوشش مداوم که همراه با نشاط بود نموداری از صفای مذهبی بود که پراز احساسات عالیه میگشت. یکرنگی غیر قابل توصیف بین اشیاء و اشخاص برقرار بود. جلال و شکوهی که در خانه فتودورا می دیدم بدون صفا و خشک بود و افکار بدی را در من بیدار میکرد ولی در این بینوائی محقر، سرشت پاک، روح من طراوت مییافت و شاید که من در برابر جلال و شکوه خود را حقیر می دیدم. در مجاورت این دوزن و در میان این سالن تیره رنگ که بنظر میآمد زندگی ساده به هیجانات قابلی پناه میبرد امکان داشت که خودم را با اعمال نفوذی که خاصه ما مردان است و درک حمایت خود تسلی دهم. مرد در نشان دادن حمایت خود بی نهایت حسود می باشد.

هنگامیکه به پولین نزدیک شدم او نگاهش تقریباً مادرانه بمن افکند و در حالیکه بادستان لوزان چراغ را بجای خود میگذاشت فریاد زد:

«خدا یا چه می بینم! چقدر رنگتان پریده است! - آه! سراپایش خیس شده! - مادرم شمارا خشک خواهد کرد... و پس از درنگی که بکاربرد افزود: آقای رافائل، شما به شیر علاقه دارید و ما امشب مقداری سرشیر تهیه کرده ایم. دلنان می خواهد که از آن بچشید؟»

«وما نند گریه کوچولو بروی کاسه چینی مملو از شیر پرید و آنرا در برابر من نگاهداشت و با حرارت زاید الوصف و لطف دلنوازانه کاسه را نزدیک دهان من برده بود و من مردد بودم. - با صدای پراز لرزش گفت: شما از خوردن چیزی که من

تقدیم میکنم امتناع خواهید کرد؟

«غرورمن او زبان هم را می فهمیدند، پولین از فقر خود رنج میبرد و مناعت طبع مرا نکوهش میکرد. برقت در آمده بودم شاید این سرشیر غذای روز بعد او بود و با اینحال من آنرا قبول میکردم. دختر بینوا کوشش میکرد تا شعف خود را پنهان کند اما این شعف در دیدگان او سوسومیزد.

«در حالیکه می نشستم با او گفتم: من به این سرشیر احتیاج داشتم (حالت مشوشانه ای در پیشانی او ظاهر میشد) پولین شما بخاطر دارید آن قسمت کتاب را که بوسوئه<sup>(۱)</sup> به ذکر خدا می پردازد که خداوند برای خاطر یک گیلان آب پاداش بیشتری میدهد تا به یک فتح و پیروزی؟ - در جواب گفت: بله.

«دوسینه او چون یک چکاوک که اسیر دست بچه ای باشد بالاو پائین میرفت.

«بالحن تردید آمیز افزودم: بهر حال ماء بزودی از هم جدا خواهیم شد، باینجهت به تشکر از تمام زحمات و مواظبت هاییکه شما و مادرتان در راه من متحمل شده اید می پردازم.

«باخنده گفت: اه! اینهارا به شمارش در نیاوریم. و دخنده او اضطرابی را در خود مخفی داشت و دلم را بدرد آورده بود.

«و بدون اینکه خودم را آگاه به گفته او کنم ادامه دادم: پیانوی من یکی از شاهکارهای برجسته دارنده<sup>(۲)</sup> میباشد

۱ - Bossuet اسقف شهر مو Meaux در فرانسه و خطیب بزرگ مذهبی معاصر لوئی چهاردهم (۱۷۰۴-۱۶۲۷)  
۲ - Erard